

43
81



43-81

رسول
صدق
ان الحسن الحسن الحسن

الحمد لله وادأحر چون این کتاب استناب استمجم

حافظ میرزا
دیوان

با تمام طلا سپید و کبر خواجہ این سپید و خواجہ

در بیلده تاشکند بزیر طبع ارا



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>که عشق آسان نمود اولی قناد ز تاب مجذبه گشتن حتی بافتاد و لهما که سالک سخن بیرون جو ز راه رسم لهما چه رس فریاد میداد که برینید لهما کجا دانند حال ما بیکباران لهما نهان کج ماند آن راز که زو سازند لهما</p>	<p>الایا ایها السامی در کاش و لهما بیوی ناز که خنجر صباران و لهما بگر سجاد و نکین کن ت پیچ و لهما مراد منزل جانان من عین و لهما سب تا یک و هم منع کرد او و لهما همه کارم ز خودی می بد نام کشید</p>
--	---

حضوی که میخورد از و غافل ملاحظ
 متی مالتق من تهوی مع الدنیا و ما

<p>مطرب بگو که کار جهان بکام ای بخیر ز لذت شب سیردم ما</p>	<p>ساقی بنور بادیه بر سر جام ما ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم</p>
---	--

چندان بود که شمه ناز سبی قدان
 چشمی چشم شاید دل بند ما خوش است
 می باد اگر گلشن احباب بگذری
 نام ناز یاد عهد آه می بری
 هم سفره نبرد روز بازخواست
 در بای خضر فلک شستی بلال

کاید بجلوه سرو صنوبر جنس رام ما
 زانرو برده اند به پستی نام ما
 زینهار عرضه بر جانان پیام ما
 خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
 نان حلال شیخ ز آب حرام ما
 بستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشاند
 باشد که مرغ وصل کند قصه دام ما

باقیا بر خیب زنده جام را
 آوه در ده جز ازین باغ و سر
 چشم می خشم ناز سب
 است عشق عاقان
 خاک بر سر کن غم آیم را
 خاک بر سر نفس نافر جام را
 بر شمش این دل از رقی قام را
 مانی خود است بزم سنگ و نام را

سینه خاوه و عام را
 در روز و شب صاحبان را

لکه هر دنیا که شتی غم مخور
غوشش بخورم تو نشین از ایام را

صبر کن حافظ به سختی در شب
عاقبت روزی بیای کام را

ای فروغ ماه حسن از روی خندان شما
غم دیدار تو دار جان بر لب آب ده
کس بدور ز کس طغنی نیست از عافیت
گر چه دوریم از کس طغنی نیست دور
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد
با صبا همراه بفرست از خجسته
عمرتان باد اندام ای سابقان بزم جم
ای شهنشاه لبند اختر خدای همی

آبروی خوبی از چاه زخندان شما
باز کرد و بار بار ای چسبیت فرمان شما
به که بفروشند مسنوری بهستان شما
بنده شاه شما یستم شاخوان شما
زانکه ز در دیده آب ز رو خندان شما
به که جام مانق پیری بدوران شما
بو که بویی بشنوم از دل بهستان شما
تا بوسم همچو کرد در دل پوارن شما

میکنند حافظ و حافظی شنود آید
روز و شب از زند

روزی مایه از و غافل حافظ

نصیحت کوش که جاناکه از جان و دست
حدیث از مطرب می کوز از دهن کز
ز عشق ناتمام با جمال با مستغنی است

جوانان سجا و نمند بند سپردانار
که کس نشود نکشاد و بگفت این معما
با بزرگ حال خط چه چت روی سنا

عزل گفتمی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که ز نظم تو افشاند فلک عقد ثمر بار

بلا زمان سلطان که رساند این دعا
زرقیب بوسیرت بخدا همی سپتام
همه شب بنامیدم که نسیم صبحکامی
چه فیما مینت جاناکه بعاشقان بود
دل عالم بسوزی چون عذار بر فروزی
دل مستمند ما را بشنخ زلف بردی

که بشکر باد ساهمی نظم مران کدرا
مکر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا
به پیام شنائی نبود آشناسرا
رخ همچو ماه تابان در همچو سمنگارا
تو ازین چه نموداری که نیکویی کردی
متکلم دل صمصم بود از این کردی

بخدا که حسره ده تو بخا و طح حیز
که دعای صبحکامی انزهی کند شمار

دل بر دوز و ستم صاحب دلان خدا
گفتی تنگ کنایم ای باد شرط بر خیز
در حلقه گل و گل خوش خواند و دوش

در داکر از نهان جوا هر شد هم سکا
باشد که باز پیچ ویدار آشناسرا
بات لب خوش و جویا یا ایتمار

ده روز مهر کردون افرازه افنون
 آینه بکنند جام حبیب بگر
 ای صاحب کرامت سکرانه سلامت
 بکش مشوک چون شمع از غیرت
 آبش در کتی تفسیرین دو صحت
 هنگام تنگستی در عیش کوشش مستی
 در کوی نیک نامی مارا گذرند اوند

نکی بجای باران فرصت تمار را
 تا بر تو عصر دارند احوال ملک دار
 روزی تفقد می کن درویش منویر
 دلبر که بر کف او مومست آب خارا
 باد و پستان مروت باد شمنان
 کین کیمبای هستی قارون کند گذار
 اگر تو نمی پسندی تغذیه قضا را

حافظه بخود بنوشید این خرقه می آلود
 ای شیخ پاکدامن معذور دار مارا

رونق عهدت بابت درک ستار
 ای صبا که ز جو انان چسب بازری
 اگر چنین جلوه کند معجزه باده فروش
 در سبز لاف ندانم که چه سود اداری
 با مردان خدا باش که در شتی فوج
 ترسم آن قوم که بر درکش میخندند
 در پی بر که خوا بکه آخر بدوشی خاک است

میرسد مژده بلبل کل خوش الحان را
 خدمت ما برسان سرو کل در بجای را
 خاکروب در میخانه کنیم مگر کار را
 که بهم بزرده کیسوی سنگ افشان را
 هست خاکیکه بآبی نخ در کوه فان را
 بر سر کار خرابات کنند ایما را
 کوچ جنت که بر افلاک کشد ایوا را

بروز خانه کردون بدرونان مطلب
ماه کنایه من سینه صر آن توشه
ملک را دکی و کنج قناعت کنجی است

کین سبک کاره افونک در هزارا
وقت آن است که پدرو دکنی نندازا
که بشمشیر نیشود سلطان را

حافظهای حور و زندگن جوشن باشو
دام نذوبیر مکن چون دکران نسر آن را

شب ز مطرب که دل خوشیاد و بر
چنانچر جان من بپوشش نش کرد
حریف بد را با ت و غیر شب
چو ششم دید در ساغرمی و نوز
مال الله عن شر النوائب
ربانیدی مرا از غیب دسته

شنیدم ناله جان سوزنی را
که بی رفت نندیدیم هیچ شی را
ز زلف و رخ نمودی همسوی را
بکشم ساقی فرزند پسر را
خبراک الله فی الدارین خیر
چو پیوودی پیای جام حیار

چونچو دشت حافظ کی شمارد
بیک جو ملک کاوس کی را چو

صبا بلطفه کو آن عنزال عنار
سکر فروش کن غنم شر در از باو چو
غرد در پس اجازت مکرند او ای کل

که هر کوه بیابان تو
تفقدی نکتند طوطی
که پریشانی کنی عند لب شد

حسن خلق توان کرد و سپیدان
 بگره حیات احیاء و شادمانی
 چو با حبیب شبنم با دود سپیدی
 ندانم از چه رنگ است شادمانی
 جز اینقدر نتوان گفت در مجال محبت

بدام دو دانم یک و مرغ و لانا
 بیاد آرزوی سرمان شهر و صحرا
 بیاد آرزوی محبتان با دود سپیدی
 سخی قدان سپیدان شهر و صحرا
 که وضع مهر و وفا نیست و می بران

در آسمان چه عجب کز گفته حافظ
 سماغ ره سره بر قضا آورده سحارا

ما بر چشم تو دانی دل غم پرور
 از شام مژه چون زلف تو در زکرم
 بدعا آمده ام بهم دعا و نیت
 فلک و آرزوی سوگندم میداند
 اگر چه خلق جهان بر من تو حیف برند
 در سیرت که همه آفاق بهم جمع شوند

نخت بد تا بکج
 قاصدی کرد
 که وفا با تو سپرد
 رنگ می آید شش از صحرا
 بخت از همه انصاف بهتر
 نتوان بر دهرهای تو برون از بر ما

بهر که گوید که کجی رفت خدای حافظ
 کو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

بارب مباد و بچکس از دوستان
 بارب مباد و بچکس از دوستان

بارب مباد و بچکس از دوستان
 بارب مباد و بچکس از دوستان

بیل بناله در چمن آمد وقت صبح
نیاست بلغم گشته نهان چونو گل اند
سیا خفته اند درین خاک سیم تن
بشدار بای بر سر آزا دکان منه
فسوس کین جیات جهان ایجان گذشت

از وصل کل می شود اندر حسرتان جدا
هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا
شاه عروس مهری از گلر خان جدا
تنها بکو خفته اند از جمعشان جدا
افسوس دگر این که شود تن ز جان جدا

ترک هوا و حسرت من حافظا کنون
از بهر وصل دوست سوزان خانان جدا

خالق الله چه دولت دارم مشب
خود دیدم روی خویش سجد کرده
نهال غیشم از وصلش بر آورده
بر آن عزتم که گر خود میسر بود سپر
نقش ناله ای بر زمین خون
و صاحب نعمتی من مستحقم باها

که آمد ناگهان دلدارم مشب
بجز گدنگو کردارم مشب
ز بخت خویش بر خوردارم مشب
له سر پوش از طبق بردارم مشب
چو منصور ارکشی بردارم مشب
ز کوه حسن ده حق دارم مشب

همی آرزویم که حافظ محکوم
چه شور است این که در سپردارم ای

ز تاب بجز تو دارد شرار دوزخ تاب

بلاغ و دل قیامد باض رضوان است

بجس حاضر وقت نوبه اندیشه
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
لبان ترا ای بس حقوق نمک
مرا بد و لبست ندیقین که جوهر عقل
بسوخت این دل خام بکام دل ز بسید
کمان مبر که بد و تو عاشقان بستند

بهشت کو شرطوبی لطم حسن آب
هشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
که هست بر جگرش و بسینه های کبیا
پدید میشود از آفتاب عالم تاب
بکام اگر بر بسیدی ز بختی خواناب
خبر نداری ز احوال زهدان خراب

مهل که عمر به پیوده بگذر حافظ
بکوشش حاصل عمر عزیز از در باب

میدید صبح و کله بسته نقاب
می چکد ترا از بر رخ لاله با
می وزد در چمن نسیم بهشت
تخت زرین ز دست گل بچمن
در چنین موسمی عجب باب شد
زاهدان به بنوشش ندانند
در میخانه بسته اند کسر
ای دلاغم مجور که شاه تخت

الصَّبُوحُ الصُّبُوحُ يَا أَصْحَابِ
الْمَدَامِ الْمَدَامِ يَا أَجَابِ
خوشن نوشید عاشقان می آب
می چون لعل آتشین در باب
که به بندند می که هشتاب
فائقوانه با اولی الالباب
افتح باب مفتح الابواب
عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

بر رخ باقی پر سپیکر

با چو حافظ بنوشن باد و ناب

صبا اگر کز ریافتت بکشود دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشتم
دل صنوبریم با سپیچو بیدمی لرزد
و گر جهان که در آن خضر تشن نباشد راه
اگر چه دوست بجز می نمخند ما را
این گدای تمنای وصل او مهیبتا

بیانغی از کیسوی معبر دوست
اگر بسوی من آری پیام از بر دوست
ز حسرت قد بالای چون سنبل بر دوست
برای دیده بیاور غبار از در دوست
بعالی نغز و شب موی از سر دوست
مگر بخواب تو بسیم جمال منظر دوست

چه باشدت شود از بند عم دلش آزاد
چو هست حافظ مکیسین غلام کردوست

پس از ادت ما آستان حضرت دوست
زبان ناطقه در وصف شوق آلاست
نظیر دوست ندیدیم اگر چه از همه و سر
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
مگر تو شانه زدی لاف عنبر افشان را
رخ تو در نظیر آمد مراد خواهم یافت

که هر چه در سر ما میرد ارادت است
چه جای فلک بریده زبان بود دوست
نهادم آتش سها در مقابل رخ دوست
که چون شکر کنج در قهای غنچه تو بر دوست
که باد غالبه ساکت خاک عنبر دوست
چرا که حال نکود قفایم اقبال نکوست

کت خون باطلال تراز مشیر باد
 تشخیص کرده ایم و مداومت قرار است
 دولت دین سرو کوشایش دین است
 امروز تا چه گوید باز شرح در سر است
 با پادشاه بجوی که روزی مقدر است

ای نازنین سپر تو چه مذہبت گرفته
 چون نقش غم زدور به پنی شرخواه
 از آستان بر میغان بر چهره کشیم
 دی و عن داد و صلیم و در سر شراب است
 ما بروی فقر و قناعت همی بریم

حافظ چه طرفه شاخ نبات کلک تو
 گش مویه دلپذیر تراز شهید شکر است

گفت با منشین کز تو سلامت بر سخا
 نه در آخر صحبت بندامت بر سخا
 بهواداری آن عارض قامت بر سخا
 سر و سرش که بناز قد و قامت بر سخا
 نزد عشاق تو شهما بگرامت بر سخا
 بتماشای تو آشوب قیامت بر سخا

دل دو نیم شد دلبر کلامت بر سخا
 که شنید بگردین بزم می خوش است
 در چمن باد بهجاری کنار گل و سبزه
 پیش رخسار تو پا بر گرفت از خجالت
 شمع اگر بال بخندان زبان لافی نهد
 مست بگذشتی از حلو تیان ملکوت

حافظ این خرقه بر انداز مگر جان بر
 کاتش خرقه سالوس کرامت بر سخا

می بیخانه بخوش آمد مویب با پد سخا

روزه بگوشد عید آمد و دلها بر سخا

نوبت زهد فروزان یانی بگذشت
باده نوشی که در سوخ ریائی نبود
ماز مردان یانیم جو سر یغان نفاق
فرض از بد بگذاریم و بس بد نکنیم
این بی غیبی است که زین غیب جلال باشد پس
چشمو که من تو یکد فوج باده خوریم

وقت شادی طیب کردن ندان
بهر از زهد فروشی که در روی است
آنکه او عالم سرست با خیال گواست
آنچه گویند روانیست نکو نیم روست
در بود غیب چه شد مردم با غیب گجا
باده از خون ز نشت دو اول است

حافظ از خون و چه بگذرد می نوید
نزد حکمتش مجال سخن چون چست

زگر بر مردم چشم بسته در خون است
بیاد لعل لب چشم مست کونست
دم بچو که قدرت همچو سرو و بجویست
حکایت انبیرین کلام فرماد است
نزد دور باده بجان رستی رساست

ببین که در طلبت حال مردمان چو است
ز جام عم می لعلی که می خورم خونست
سخن بچو که کلامت لطیف موزونست
شکنج طمعه ایسی مقام مجنونست
از رخ طاهر از جو در کردونست

ز بخودی طلب با میکند حاجت
چو مفلکی طلب کسب کینج فاروست

چو حاجت

دعای بر مغا
م که گوشه همچنان از خانگاه من است

چو حاجت

از آن مانکه بران آستان نهادم و
 مگر تیغ اجل حمیه بر کس نمورده
 گرم ترانه، چنگ و صیغ نیست چه پاک
 کلاه دولت خسر و بخشیم من ناید
 ز پادشاه و که افار غنم بگمده
 مرا که ای تو بودن سلطنت بخوستر
 غرض مسجد منجاره ام وصال رسالت

فراز بسند خورشید نکیه گاه من است
 رمیدن از درد دولت ز رسم راه من است
 نوای من سحر آسره عذر خواه من است
 که خاک گوشه غزلت کلاه جابه من است
 که ای خاک در دوست پادشاه من است
 که ذل جو بجای تو عذر جابه من است
 جز این خیال ندارم خدا کو او من است

کناه اگر چه نبود خستیا را حافظ
 تو در طریق ادب گوش کو کناه من است

پدام زلف تو دل مبتلای خوشترین است
 بجانت ای بت شیرین منکته همچون شمع
 گرت ز دست براید مرا در طحاسر ما
 مرو بخانه ارباب سحر و جادو
 تو نعمت ای بلبل
 چشمک محتاج
 که در عشق جان باز

بکش بستره که نشین برای خوشترین است
 شبان تیره مرا دم فغای خوشترین است
 بخیر گوش که حیرت برای خوشترین است
 سخن ساقبت در سر ای خوشترین است
 مکن که این گل خود در بر ای خوشترین است
 که ناهمهای ز بند مهای خوشترین است
 هنوز با بر عهد و فای خوشترین است

روزه یکوشد عید آمد و دلی

خم زلف تو دام کفر و دین است
 جمالت معجز حسن است لیسک
 ز چشم شوخ تو کی جان توان برد
 بر آن چشم سیر صد آفرین باد
 مشو ایدل ز کید زلفش امین
 تو پنداری که بد گرفت و جان برد

ز کارستان او یکشمه این است
 حدیث غمزه ات سحر مبین است
 که دایم با کمان اندر کمین است
 که در عاشق کشتی آفرین است
 که دل برد و کنون در بندین است
 جالش با کرام الکاتبین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
 مداشش زندیستی ازین است

خلوت گزیده را تنها چه حاجت است
 ای عاشق که در چو لب روح بخش بار
 جام جهان نمانست ضمیر منیر دوست
 رباب حاتم و زبان سوال نیست
 آن شد که با بر منت طراح بردمی
 همانا سجا حتی که ترا هست با خدا

چون کوی دوست هست به چه حاجت است
 میداندت و لطفه تقاضا چه حاجت است
 اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
 در حضرت کبریم تناسا چه حاجت است
 کو هر چه دوست داد بدریا چه حاجت است
 کاخر کی بر سر کسی که مارا چه حاجت است

با مدعی نزاع نجا با چه حاجت است

با ختم کن منبر تو عیان شود

بیا که قصر امل سحت نیست بنیاد است
 غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
 نصیحتی کنمت یاد گیر و در غسل آر
 غم جهان مخور و نپند من سب را زیاد
 مجورستی عهد از جهان است نهاد
 رضا داده بده و ز جبین کره بکش
 نشان عهد و فانیست در تقسیم کل
 چکومیت که بچانه دی ز بهر خراب
 که امی لبند نظر شاه با زنده رین
 تراز کنگره عرش منزند صیفر

بسیار داده که بنیاد عسر بر باد است
 ز هر چه رنگ نعلی پذیرد آزاد است
 که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
 که این لطیفه نغمه ز هر روی یاد است
 که این عجز و عروس سب را داد است
 که بر من تو درخت بسیار نکشاد است
 بنال بلبل سب که جای فریاد است
 سر و ش عالم غنیم چه مژده داد است
 نشیمن قوسه این در محنت آباد است
 ندانمت که درین دام که چه افتاد است

حسد و لیری ای هست نظم بر حال
 قبول خاطر لطف سخن خدا داد است

ای غائب از نظر نجد امید است
 نادامن کفن نیشم ز بر پایی خاک
 خونم بریز و ز غمم بجزم خلاص ده
 خواهیم که پیش میریت ای بیوفاب

جام بسوختی بداد و سست است
 باور کن که دست زد امن بد است
 منت پذیر عشق ز خنجر که
 بسیار باز پرس که در آن

صدجوی آب بسته ام از دیده بر کننا
 محراب بروان بنجانا سحر کھسان

بر بوی تخم مهر تو در دل بگامت
 دست و عا بر ارم تا گردن آرمت

حافظ شراب شاهد رندی نه وضع
 فی اجمله میکند و فرو میکند آرمت

چه لطف بود که ناگاه رشمه قلمت
 بنوک خامه فرستم کرده سلام مرا
 نکویم از من سپید بسنو کردی یاد
 دلم مقیم در تبست حرمش سبیدار
 روان تشنه مارا بخرعه در باب
 ز حال مالدت آگه شود مکر و فتنه
 صبار زلف تو با هر کلی حدیثی خواند
 بیای که با هر زلفت قرار خواهیم یافت

حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت
 نه کارخانه دوران مبادی قیمت
 نه در حساب خرد سهو نیست و قلمت
 بحکم آنکه خدا داشته است محترمیت
 نه داده اند زلال خضر ز جام حمت
 نه لاله برد مداز خاک کشتگان غمت
 رقیب کی ره نماز داد در حرمت
 نه گم برم برود بر ندام از قمت

همیشه وقت توای عیبی صبا شو باد
 که جان حافظ لخته زنده شد بدست

ارادت با اتفاق ملاحظت جهان فیکت
 در عشق با غمی خرم نم بسوت

آری با اتفاق جهان مبین میتوان گرفت
 کاتش ز عکس عارض ساتی در آن گرفت

زین آتش زلفش که در سینه بسوزد

فی ده که هر که آخر کار جهان بدید
بر بر کل ز خون شقائق نوشتند
خواهم شدن بجوی مغان استین فغان
فرصت نکر که رفت ز چو در عالم اوقفا و

خوش شیدار است که در آسما گرفت

از غم بسبک بر آمد و رطل که بر آن گرفت
کانکس که بچپه شد می چون رخوان گرفت
زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
زاهد بجام می زد و از غم که گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
حاسد چو کوره نکت تواند بر آن گرفت

آن ترک پری چهره که در دوش زهر یافت
نارفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
دور از رخ او دمبدم از کونته چشمم
بر شمع ز رفت از کز آتش لب و شر
احرام چه بندیم که آن قبله اینجاست
از پایی فتادم که آمد شب بلبس
دی گفت لمبیب بر حیرت چو مرادید
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
ای دوست بر سپیدن حافظ قدم نه

آیا چه خطا دید که از راه خوا
گس واقف نیست که
بسیلاب بر شک آمدن سوسان بار
آن دو دکه از سپوز جگر در سر یافت
در سعی چه کوشیم که از مرده صفت
در درد بماندیم که از دست دور
همیما که این رخ ز قانون شرافت
عمر است که کارم همه در کار دفت
زان پیش چو گویند که از د...

ز عیش صحبت باغ بهار حسیت
در غم بسته بهوشی است بهوشدار
فت خوش که دست دهد مغنم شما
آب زندگی هر وقت از م
بر دست هر دو که از کف بیایند
و خطای بنده اگر نیست عتسبار
رون پرده چه داند فلک خموش

ساقی کجاست کوسبب انتظار حسیت
غمو از خوش باش و غم روزگار حسیت
تس و قوف نیست که انجام کار حسیت
جز طرف جو بیار می خوش کار حسیت
ماد العشوه چون ندیم خست حسیت
معنی عفو حسیت پروردگار حسیت
ای مدعی بزاع نوباید ده دار حسیت

زاهد شراب کوثر حافظ بیاله حسیت
نادر میانه خواسته کردگار حسیت

ن زمانه رفیعی که خالی از خلل است
په رو که گذرگاه عاقبت تنگ است
ن سعی در جهان ملوالم بس
فسر بر طلعنی و قصه مخوان
عم عقل سپین ریزد از پر آشوب

صریحی ناب سفینه غزل است
پیا که کبر که عشر غزنی بدل است
طلالت علما هم ز علم با عمل است
که سعد بخش تا شیر زهره زحل است
جهان کار جهان بنبات مجمل است

چنین که حافظ ما مست باوه از است

دور نخواهند یافت شیارش

ای همد صبا با صبا میفرستمت
 هر صبح شام قافله از دعای خیر
 در راه عشق مر حله قرب و بعدیت
 در روی خود تفریح صنع خدا کن
 تا شکر نعمت نکند ملک دل خراب
 سانی بیا که با توفیق بزم بزرده گفت

بنگر که از کجا بچا میفرستمت
 در خدمت شمال و صبا میفرستمت
 می نمیت عیان و دعا میفرستمت
 کاتبه خدای نام میفرستمت
 جان عزیز خود بدهد میفرستمت
 با در و صبر کن که دو میفرستمت

حافظ سرو و مجلس ما ذکر خیرتست

تجلیل کن که سب و قبا میفرستمت

ای شاهد قدسی که شد بنده نقابت
 در ویش نمیرسی تر سبم که نباشد
 رای فل عاشاق ز در آن چشم خماین
 نیز که زوی بردم از غنمه خطابت
 بر ناله و فریاد که در دم نشیندی
 ای قصه دل آسرو روز که منزله انسی

وی مرغ بهشتی که دهد دانه نقابت
 اندیشه آمرزش و پروای ثوابت
 پند است ازین شیوه که هستت شربت
 تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
 پیدا است نگار که بلند است جنان
 یارب مکن او آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامی است که از خواجگه نرزد
 لطفی کن و باز اگر خرابیم ز عتابت

باز آمده برماندم از چنگ ملامت
 چشم جهان بین گمشده جای میت
 آنحال و خط زلف رخ عارض قامت
 بیداد لطیفان همه لطف است کرامت
 فردا که شوم خاک چو دانه گندم
 کین طائفه از کشته ستانند عزامت
 بر می شکنند گوشه و محراب امامت
 ما با تو نداریم سخن خیر سلامت

بی بسی ساز که پارم سلامت
 است بر آن یار غمگین و بیارید
 بود که از شش چشم راه بو بستند
 تنانکه من از جو جفای تو سبالم
 روز که در دست تو ام مرگ من کن
 ویش مکن ناله ز شمشیر احتیاب
 خرقه زن آتش که خم بروی ساق
 آنکه بتغر بر پان دم ز زار عشق

کوه نهند بخت هر زلف تو حافظ
 پیوسته شد این سلسله تار و قیامت

دیگر دم رمیده شید است العینا
 ایندم بجز دم درد بلا است العینا
 افتاده در ملامت رسواست العینا
 حیران می واشده شید است العینا

هم هوای آن کل رعناست العینا
 آن که کنج عافیتی بر سر زید جو
 آنکه خرقه بود بنام کوسه آنک
 که جام صاف دمامم همی کشند

از جان زار حافظ از کشتگان شوق
 فریادشوز و لوله برخواست العینا

از من دل شده لدار نمی پرسد هیچ	خبر کی این دل افکار نمی پرسد هیچ
جانم از فرقت ویش لب آمد صد با	که ازین غمزه یکبار نمی پرسد هیچ
دوشن در خواب رخ هم چو هوش میدیم	یک در روز که کار نمی پرسد هیچ
او طیب من و من خسته بیمار شش	چه طیبی است که بیمار نمی پرسد هیچ
کشمشخت بد و طالع شوریده من	خسته می بینم و زار نمی پرسد هیچ

ای طیب بازی خود نظری کن که مرا
حافظ بنوعته را بیمار نمی پرسد هیچ

سزد که از همه دلبران ستانی باج	چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
بیاض وی تو روشن تر آمد از رخ روز	سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت تاج
دو چشم شوخ تو بر بمن خطا و ختن	بچین زلف تو ما چین بند داده خراج
و بان تنگ تو داده آب خضر بقا	لب چو قند تو برد از نبات مصر و باج
ازین مرض حقیقت شفا کجایم	که از تو در دلم من نمیرسد بعللاج
چرا همبکے جان ما بسنگ دلی	راضی است که باشد بنای کج چون تاج

قاده در سر حافظ هوای چون نوشی
کینه بنده خاک در تو بودی کلج

اگر بگذرید تو خون عاقبت است مباح	صلاح با همه این است کان تر است مباح
----------------------------------	-------------------------------------

بیاض رویتو بکشد و فائق الاصلاح
 نه از کما نچه ابرو و تیر غمزه بخاج
 نه خودش تا نکند در میان آن طراح
 وجود خاکی ما از دست قوت راح
 نیافت کامی از ودل لصد الحاح
 و کرم بید مهب تو خون عاشق است مباح
 ز رند عاشق مجنون کسی نیافت فلا

و ادرومی تو تفسیر جاعل الطلحات
 ننگ لطف کندت کسی نیافت خلاص
 دیده ام شده صد چشمه در کنار روان
 هیچ آب حیات تو هبت قوت روح
 را و لعل لب تو ام بصد بلبس
 یا که خون دل خویش را بجل کردم
 صلاح و توبه و تقوی ز ما مجوز اهد

دعای جان تو در زبان حافظ باد
 مدام تا که بود کردش مباح و اصلاح

بجو آشفته همچون موی منسرخ
 نه بر خوردار شد از روی منسرخ
 بجو همزار همزانوی منسرخ
 اگر بسیند قدی دلجوی منسرخ
 بجو میل دل منجوی منسرخ
 ز غم هر چه هستم چون ابروی منسرخ
 بیاد ز کس جادوی منسرخ

دل من در هوای روی منسرخ
 بجز منندوی زلفش هیچکس نیست
 سیاه بخت است آنکه دائم با
 شعله چون سپید لرزان هر دو بنشان
 اگر میل دل هر کس بجایی است
 دو تا شد قائم هم همچون کمان
 بدنه باقی شراب ارغوانی

غلام همت آنم که باشد باها

چو حافظ جاگر بندوی سترخ

طائر دولت اگر باز کز آری بکند
 دیده را و سبک در کهر که چنانند
 گو که بجای که بزم طربش عنبرده
 شهر خالی است ز عشاق مگر کز طرب
 پس نیار و بر او دمزدن از قصه ما
 یاد وفا با خبر وصل تو یا مگر قیب
 دوش کفتم بکند لعل لب چاه من

یار باز آید و با وصل فراری بکند
 بخورد خوبی و تدبیر نشاری بکند
 جرعه در کشد و دفع خماری بکند
 دست از غیب برون آید کاری بکند
 مگرش با دصبا کوشش کز آری بکند
 بازی چرخ ازین بکند و روی بکند
 با تقصیب نداد او که آری بکند

حافظا که ز روی از در او هم روزی

گذری برت بر از گوشه کناری بکند

گرمی فروش حاجت رندان او کند
 مارا که در عشق بلای خمار گشت
 حقا که در زمان برسد مژده امان
 ازین پیشیت آید و کراحت امی حکیم
 در کارخانه که علم و عمل نیست

ایزد که بختش و دفع بلا کند
 با وصل دست با صفای دولت
 ترسا که بعد امانت و فاکند
 نسبت کن بغیر که اینها خندان
 و هم ضعیف رای فصولی صراحت

طرب بسیار نمود که کسبش اهل نبرد مافی بجام عدل دیده باده تا کرد	و انگونه این ترازو بسایر بی خطا کند غیرت نیاید که جهان بر بلا کند
---	--

جان فیت در غم می و حافظ ز غصه خست عیسی می کجاست که احیای ما کند	
--	--

مافی اندر قدم خم بازی کلگون کج ن قبح هوشش مرا جمله یکبار برد از برای دیرینه برابر میداد پندار که در باغ دیرین ما خنده در سینه مجروح منش دل خواند در اول که استاد سپردند ما را	و رمی گشت دیرینه ما ایفون کج این می این بار مرا باک خود برون کج بمن دلشده حسنه رسید افزون کج بس سنجیدن دل ما خون جگر اکنون کج خاک عشق است که با خون جگر چون کج دیگر از خود آموخت مرا همچون کج
--	--

دل حافظ که ز ایفون لبش سخن بود چشم جادوی تو اشک بار در آفتاب	
---	--

بر پیش نهادم و بر من نظر کج در رنگ من پیش کین بدربرد و آنم که میرش اندر قدم چو ضلع مالک اسم به کمال بی کفایت	صد لطف چشم داشتیم یک نظر نکرد در هنگام قطره باران اثر نکرد او خود گذر من چو نسیم سحر نکرد گویش زخم تیر تو جازا سپر نکرد
---	--

هر کس که دید روی تو بود حشیدم

کاریکه کرد دیدن با لب برنگرد

حافظ حدیث عشق تو از بس که دلگشت
نشند کس از سر غمت ز برنگرد

چو باد خرم بر کوی بار خواهم کرد
صبا کجاست که آن جان خون گرفته چو گل
چو شمع صبحی ممشد بجز اور روشن
بهر زه نی می معشوق عمر میگذرد
بهر آبروی که اندوختم ز دانش دین
بیا چشم تو خور را بپاک خواهم حیا

نفس سو می خوشش مشکبار خواهم کرد
فدای کجاست کیسوی بار خواهم کرد
که در سیر این کار بار خواهم کرد
بطلتم پس از هر روز کار بار خواهم کرد
نثار خاگره آن نکار خواهم کرد
بنای عهد قدیم تو از خواهم کرد

نفاق رزق بخش صفای دل حافظ
طریق بندی عشق خستیا خواهم کرد

دیدمی ایدل که غم عشق در کربار چه کج
برقی از منزل بسلی بد حشید بحر
انگ من رنگ شفق یافت ز بهر می آبا
آه ازین ز کس چادو که چه باز می آبت
ساقیا جامم هم ده که نگارنده یب

چون بشد دلبر مایار و فادار چه کج
وه که باخر من بنون ال کار چه کرد
طلح بی شفقت بین که درین کار چه کرد
وامی از انست که ما بروم هشتبار چه کرد
نیت معلوم که در پرده اسرار چه کرد

نگه بر نفس زد این دایره میبندد
گسند است که در روشن کار هر کرد

برق عشق این غم در دل حافظ زد و خست
یار در برینه بوسیند که با بار چه کوه

سر جام جم آن دم نظر توانی کرد
سپاسش مانی و مطرب که ز بر طاق سپهر
ندانم در میان طغیان کسیر است
بخزم مرحله عشق پیش قدمی
کل مراد تو آن دم نقاب بکشاید
ولا ز نور ریاضت اگر آگهی یابے
تو که برای طبعت نیرو می بیرون
چو خاک میبکد کحل بصیر توانی کوه
بدین ترازه غم از دل توانی کوه
گرین عمل کنی خاک نر ز توانی کوه
نه سود با کنی از این سخن توانی کوه
نه خدمتش چون بسم سحر توانی کوه
چو شمع خنده زنان ترک سحر توانی کوه
کجا بگوی طریقت کذر توانی کوه

گرین نصیحت سنا بانه بشنوی حافظ
بشاه راه حقیقت کذر توانی کوه

دست و حلقه آن لف دو نانو آنج
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
من چه گویم که ز انانگی طبع لطیف
غیر تم گشت که محبوب جهانی لیکن
نیکه در عهد تو باد و صبا نتوان کرد
اینقدر هست که تعبیر قصصا نتوان کرد
تا بجد است که بیستمد دعائو نتوان کرد
روز شب عمر بده با خلق خدا نتوان کرد

عاشق را مثل ماه فلک نتوان گفت
نظر پاک تو اندر رخ جانان دیدن با

سبب دوست بهر سیر و پاشوان کرد
که در آینه نظر خرد صفاتوان کرد

بجز بروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذہب پاشوان کرد

باب و شن می عارفی طهرت سا کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش
ثواب روزه و حج قبول نکس زد
خوشا نماز نیاز کسی که از بهرورد
دلم بخلقه زلفش بجان خرید آشوب
بیمب کده وضع قرب جا هم بین
بروی با نظر کن دین منت

علی الصباح که میخانه از زیارت کرد
بخون خنجر ز خرقه راقضات کرد
چو خاک مسک که عشق از زیارت کرد
بآب بدن خون جگر طهرت سا کرد
چه نبود و دیدند انم که این تجارت کرد
اگر چه چشم باو اعطای حفات کرد
که دیده کار همه از بهر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شسته از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

کوی ما

ساقه ارباده این دست بجام اندازد
دچنین ز چشم زلف نهد و این خال
باو با محبت سهره نوشی از نیش

عارفانرا همه در شراب بدم اندازد
ای بسامع خرد را که بدم اندازد
حجور و باو هات بسنگ بجام اندازد

دل چنین است که در زنگ سلام اندازد
سر دستار نداند که کدام اندازد
پخته کرد و چون نظر در سر می خام اندازد

وز در کعبه نشو که می خوردین
خوشا حالت آن است که در پای حیرت
بهر خام طمع در پسرانکار ماند



حافظا بر کله کوشه خورشید بر بار
بخت افرغ بران ماه تمام اندازد

باز بادل شده کان نازغبانی دارد
چه توان کرد که عمریش تبانی دارد
قبانی است که در پیش سجانی دارد
ترک منت مگر میل کبابی دارد
فرشتگان با که خوش فکر صوابی دارد
ناسی بر و ترا تازه بر آبی دارد
ای خوشا خسته که از دست جوانی دارد

نگه ای بر بنبل او غالب تبانی دارد
ز سر کشه خود میگذرد همچون باد
ماه خورشید نمایش ز پسین خود زلف
چشم محسور تو دار ز دم قصد حکر
مغزه شیخ تو خوم بخطامی ریزد با
چشم من کرد بهر گوشه روان بسیل تنگ
جان پیا بر نیست ز نوروی سوال



کی کند سوی دل حسته حافظ نظری
چشم منت که بهر گوشه خرابی دارد

محقق است که او حاصل بصیر دارد
بغزم میباید که اکنون سر سفر دارد

کسی که حسن خط یابد نظر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون نهاند

ز زهد خشک ملوم کجاست باده ناب
بزود قیبت قهروزی سینه ام شک
ز باده صحت اگر نیست این نیک ترا

آه بوی باده مداسم دماغ تروا
دمی زو سوره عقل خنجر دارد
چه باکین تنغ غمت سینه را سپردا

دل شکسته حافظ بخاک خواهد رفت
چو لاله زار هوائی که در حبس دارد

ولی غیب نمانست جام جم دارد
ز بنر دخت چهل گنبد جفای خزان
مراد دل که جویم که نیست دل در ای
ز سر غیب پس آنکه نیست قصه خون
بخط خال که پایان مده جز زین دل
رسید موسم آن که طرب چو ز کس است
ز راز بهای می اکنون بکل بیغ مدار

ز خاتمی که می کم شود چه چشم دارد
غلام همت سپردم که این قدم دارد
آه جلوه نظر و شیشه کرم دارد
آه ام محرم دل ه درین صدمه
بدست شاه و بی ده که محترم دارد
نهد پای فوج مهر که شش درم دارد
آه عقل کل بصدت غیب متمم دارد

ز حبیب خرقه حافظ چه طرف بتوان
آه ماه طلسمیدیم او صدمه دارد

چه هستی است ندانم که رو بما آورد
چرا میزند آن مطرب مقام شنک

آه بود باقی این باده از کجا آورد
آه در میان غزل قول آشنا آورد

غیرت عشق زبان همه خاصان سیر
هر دوش با من دل سوخته لطف و گراشت
ز کمر بر عیش رقص باید رفت
چکند کز پی دوران زود چون پرکا

کس کجا غیرش در دهن عام قناد
این کد این که چه شایسته انعام قناد
کانکه شد کشته نیک سر انجام قناد
هر که در دایره کردش ایام قناد

صوفیان جسمه خریفند نظر بازولی
زین میان حافظ و بسوخته بد نام قناد

گل بی رخ بار خوش شید
طرف چمن هوای بستان
با پار شکر لب کل اندام با
باغ و گل و گل خوش است لیکن
رقصیدن هر و حالت کل
هر نقش که دست عسل بندد

بی بهاده بهار خوش شید
بی لاله عذار خوش شید
بی بو سن کنار خوش شید
بی صحبت بار خوش شید
بی صوت هنر خوش شید
خبر نقش نگار خوش شید

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نتا خوش شید

وز بهر آن شب فرقت بار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز عم دل

ز دم این فال گذشت اختر کار آخر شد
همه در پای کیسوی ز کار آخر شد

صبح امید که بود معتکف پرده غیب
شکر ایزد که باقبال کله گوشه دل
ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی با
بادرم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
بعد ازین نور با فاق هم از دل خویش

تو برون آی که کار شب تا آخر شد
نخوت بادی شوکت خار آخر شد
که بتدبیر تواند وه شمار آخر شد
قصه غصه که درد ملت یا آخر شد
که بخورشید رسیدیم غبار آخر شد

در شمارا چه نیار و کسی حافظ را
شکر کان محنت بیرون شمار آخر شد

گداحت جان که شود کار دل نام نشد
دینغ درد که در جستجوی کج حضور
فغانکه در طلب کین نام مقصود
بدان هوس که بستنی بوسم آن لبعل
روست در بر اگر می طید کبوتر دل
پیام داد که خواهم نشست بارندان
بجوی عشق منبید لیل راه قدم

بسو حتم درین آرزوی خام نشد
بسی شدم بکدائی و بر کرام نشد
شدم خراب جهانی غم تمام نشد
چرخون که در دم افتاد همچون جام نشد
که دیده در ره خود پختاب نشد
بشد برندی دردی کشیم نام نشد
که من بخویش نمودم صد همتام نشد

بزار حسیله برانکج حافظ از سر مو
آن هوس که شود آن نگارام نشد

دشمن آمد و خسار بر افروخته بود
ن عشاق سپند رخ خود مست
م شوق کشتی و شیوه شهر آشوب
ز لافش روین میزد و آن سبک دل
پیکنت که زارت بگشتم میدیدم
مغروش بدینا که بسی نمود نکرد

تا گنج باز دل غنم زده سوخته بود
کاش چهره برین کار بر افروخته بود
جامه بود که بر قامت او دوخته بود
در شش مشعله از چهره بر افروخته بود
که نهانش نظر بر این دل سوخته بود
آنکه یوسف بز زنا سر بر افروخته بود

گفت خوش گفت بر خرقه بسوزان
یار یارین قلب شناسی که آموخته بود

م بخواب و شش بدستم پیال بود
ما فیه مراد که میجو اسپم ز بخت
سال پنج غصه کشیدیم عاقبت
ست برده بود وجودم غمگار شوق
رف کشتم کز افناد صبحم
فکنده در دل مرغان سیم باغ
ونکاشت مهر ز خوبی کللی خپد
م شعر و لکشم حافظه بدج شاه

تعبیر رفت کار بدولت حواله بود
در چین زلفان بیت مشکین کلان بود
تذییر ما بدست شراب دو پیال بود
دولت مساعد آمد و می در پیال بود
دیدم که کار مع حسن آه و ناله بود
زان داغ هر بحر در جان لاله بود
در رکذ از یاد نگهبان لاله بود
مهربت از ان سفینه از صد سال بود

آنهاک خاک انبصر کمیکنند
 و در دم نهفته به رطوبت میان معی
 چون حسن عاقبت نه برندی ز اهدت
 به معرفت مباحث که درین مریعیت
 معشوق چون نقاب رخ بر می کند
 بجز ز بکوی مبد که باز مره حضور
 حال درون پرده بسی فتنه میرود
 می خور که صد کناه ز اغیار در حجاب
 پنهان حابدان بخورم می که منعمان

آیا بود که گوشه چشم با کنند
 باشد که از خزانه غیبش دو کنند
 آن به که کار خود بعنایت ربا کنند
 اهل نظر معامله با شما کنند
 هر کس حکایتی بنصورت چرا کنند
 اوقات خود ز بهر تو صرف ده کنند
 تا آن زمانکه پرده افند چها کنند
 بهتر ز طاعتی که بروی ربا کنند
 خیر نهان بجز رضای خدا کنند

حافظ دوام و صل میبستر نمیشود
 شایان کم التفات بحال که اکنند

آنرا که جام باده صهباش مینهد
 صوفی مباحث منکر ندان که نقد عشق
 از لذت حیات نذار و تمتعی باها
 مطرب بیاز پرده عشاق با نوا
 ساقی بیار باده کلگون مشکبو

میدان که در حرم حرم باش مینهد
 روز از ل مردم فلاش مینهد
 امروز هر که وعده بفرودان مینهد
 کازر که بی نواست نواهاش مینهد
 کار با عیال رحمت او باش مینهد

خط چون کز جنت فردوس می کنند | که در حیرت و صلوات تو ما و تو ما می بیند

م ز کس هست تو تا جدارانند	خراب باده لعل تو هوشیارانند
بها و مرا آب دیده شد غماز	و گرنه عاشق معشوق از دارانند
ن آن کل عارض غزل سرایم بس	که عند لب تو باز هر طرف هزارانند
ببست بهشت ای خدا شتابم و	که مستحق کرامت کنایه کارانند
ببیک که و چهره ارغوانی کن	مرو بصومعه کاجا سیاه کارانند
تکیه شوای خضری خجسته که من	پیاده می رسم و هم بران دورانند

خلاصی حافظ از آن لطف تا بدامباد
که بستگان کند تو را شکرانند

که چنگ و عود چه نغمه می کنند	پنهان خوردید باده که تکفیر می کنند
عشق رونق عشاق می برند	عیب جوان ز نشنیدن می کنند
بد مر عشق کوئید و بشنوند	مسکله حکایتی است که نغمه می کنند
برون در شد مغرور صد فریب	تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند
باجد و عهد نهادند وصل دست	قومی در حواله تیغ ریز می کنند
بجمله اعتماد کن بر ثبات و مهر	تین کارخانه است که تعمیر می کنند

صد ملک این نیم نظری توان خیر
تشویش بر وقت مغان مینداید
خبر قلب هر چه نشد حاصل و مهو

خوبان درین معامله قصه میکنند
این سالکان نگر که چه با می کنند
باطل درین خیال که آب میکنند

می خور که شیخ و واعظ و مفتی محتسب
حافظ چو سبکری همه ندید میکنند

در نظر بازی با خجسته ن جیر اند
جلوه کاو خ او دیده من نهایت
وصف حصاره خورشید خفاش سرس
عاقلان نقطه پر کار وجود ندولی
لاف عشق و کله از بار زهی لاف دروغ
مکرم چشم بیاه تو بیا موزد کار
مغلبانیم هوای مرو مطرب داریم

حسن پنیم که نمودم ذکر ایشان دانند
ماه خورشید همین آینه میکردند
که درین آینه صاحب نظران حیرتند
عشق دانند که درین دایره بگردانند
عشقبازان چنین مستحق میگردانند
در نه مستوری وستی همه کس نتوانند
آه اگر خرقه شمعین بگردانند

زاهد از ندی حافظ نکند فهم مراد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند



دوش وقت سحر از غصه بجام دادند
چه مبارک سحری بود چه فرزند سحر

اندر آن خلعت شب بجا تم دادند
آن شب قدر که تازه براتم دادند

دوازده شعله پر تو ذاتم کردند با
 نگر کارم کوشتم و خوشدل عجیب
 فغانم روز من شمرده این دولت داد
 است عالی از انعام سحر خیزان بود
 یاکسبت عجب بندگی پیرمغان
 ازین وی من و آینه حسن جمال

باده از جام تجلی صفاتم دادند
 مستحق بودم و اینها بزرگوتم دادند
 که بران جور و جفا صبر و شباتم دادند
 که ز بند غم ایام بختام دادند
 خاک کوشتم و چندین در بجم دادند
 که در اینجا خبر از جلوه ذاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان جاقظ
 که نکار خوش شیرین سر کاتم دادند

پد آن کرد لبری زینسان کنند
 بجا آن شوخ ز کس شکند
 و ما چون باز در آهنگ سماع
 جوان سرو قد کو پی بزن
 گاهی زد و چشمت تاروان
 رخسار تو کو تا عاشقتان
 حقان را بر سر خود حکم نیت
 چشم کمتر است از قطره

زاهد از ارنجند در ایمان کنند
 کلر خاشاک دیده نکریدان کنند
 قدسیان بر عرش است افشان کنند
 پیش از آن که ز قامت چو کمان کنند
 مرک را با بیدلان آبان کنند
 در وفایت جان در قربان کنند
 هر چه فرمان تو باشد آن کنند
 آن حکایتها که از طوفان کنند

خوش بر ای از غصه ایدل کاهل راز	عیش خوش در بوته پیمان کنند
--------------------------------	----------------------------

سرکش حافظ ز آه نیم شب	تا چو صحبت نوردل حشران کنند
-----------------------	-----------------------------

دلا بسوز که سوز تو کارها بکنند	نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکنند
عتاب یار پرچی پشیمان کیش	که یک کرشمه تلاقی صد بلا بکنند
طیب عشق بیجا دست مشفق لیک	چو در دور تو نبیند که او را بکنند
ز ملک تا ملکوش حجاب بردارند	بهر آنکه خدمت جام جهان بکنند
ز بخت خفته ملولم بود که بسپارند	بوقت فاتحه صبح بیکه عا بکنند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوشدا	که جسم اگر کند مدعی خدا بکنند

بسوح حافظ و بوئی ز زلف با نبرد	مگر دلالت این دلوشن صبا بکنند
--------------------------------	-------------------------------

کلک مشکین نوروزی ز ما باو کند	ببرد اجرد و صد بنده که آزاد کند
امتحان کن که بسی کنج مرادت بدهند	که خواب چو مرالطف تو آباو کند
شاه را به بود از طاعت مسدا و	قدر یک ساعت عمر بیکه در او کند
تو بر پاک تو از مدحت هستی است	صنع مثال چه حسن خدا او کند
حالی عشو و عشق تو ز بنیادم نبرد	تا در ناز حکیمان چه بنیاد کند

چه شود که بسلامی دل نماند و کند
که بر حمت گذری بر هر فرهاد کند

مد حضرت سلمی که سلامت باو
بماند دل آن خیر و شیرین انداز

ره بزدیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بعد او کند

مهر حوشبخت دین تار با دراز کنید
و آن یکا ز بخوانید و در سر آر کنید
که گوشه روشن به پیغام اهل زار کنید
که از مصاحب ناصبس احترام کنید
بر و چو مرد و عیب تو می من نماز کنید
گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

اشتران کرده از زلف یار باز کنید
مجلس انس است دوستان جمع
بچنگ ببا نیک بند می گویند
تو عظمی پیر مغرورش این است
کسی که دین طلق نیست زنده عشق
ن دوست که غم پرده شماند

اگر طلب کنی انعام از شما حافظ
خواستش لب لعل دلنوا بکنید

و از طلب بنیم بکنید بر خیزد
چو کرد در پیش افتم چو باد بگریزد
ز حق و دینش چون شکر فروز یزد
چنان کند که سرشکم بخون بر آید

و در پیشفتنها بر انگیزد
بر گذرد یکدم از هوادار
مطلب بنیم بورد صد افوس
یش که چرا با کسان پامیزی

فراز شیب پیا بان عشق دام بلاست تو عمر خواهی بر جوی که صبح شعبد باز	کجا است سیر دل که ز بلا نپر همیزد با بزار بازی ازین طغیان بر انگیزد
---	--

بر استانه تسلیم سرنه حافظ
که گزینده کنی روزگار بستیزد

اگر نه باوه عشق دل زیاد ما نبرد اگر نه عقل مبتنی فرو کشد لشکر گذار بر ظلمات است فقر ایسی کو دل ضعیفم از آن می کشد بر طرف چمن طیب عشق منم باوه خور که این معجون فغان که با همه پس غایبانه راحت فلک	نهیب جادو شده بس باوه از جاببرد چگونه گشته ازین ورطه بلا نبرد مباد که کشد محشر می آب ما نبرد نه جان زمرک بهمراهی صبا نبرد فراغت آورد اندیشه بخطا نبرد توسی نوحه که دست ازین دعا نبرد
--	---

بسوخت حافظ و س حال او بیار گفت
مگر نسیم پیامی خدای این نبرد

در سر آیم که گز دست بر آید ما صالح و طالح متاع خویش نمودند صحبت حکام ظلمت شب بید است منظر دل نیست جای صحبت اغیار	دست بکار می زخم که عضة سراسر آید تا که قبول افتد و چه در نظر آید فوز ز خورشید خواه بود که بر آید دو چو بیرون کشود فرشته در آید
---	---

چند نشینی که خواجگی بدر آید
 باغ شود سبز و سبزه گل بدر آید
 بار در روز کار چون شکر آید

ارباب بی مروت دنیا
 عاشق تو عسمر خواه که آخر
 ازین روز کار تلخ تر از زهر

غفلت حافظ درین سراچه غنبت
 هر که بجهان ز رفت بی خب آید

وین ز از بس نهفته بعالم خبر رسوخ
 آری شود و لیک بچون جگر شود
 این شام صبح کرد و این شب سحر رسوخ
 شکری بکن مباد که نهیم تیر رسوخ
 باشد که زین میان یکی کار رسوخ
 آری همین لطف شما خاک ز رسوخ
 گی با تو دست کونه مادر مگر رسوخ
 لیکن چنان بگو که صبارا خبر رسوخ

که تنگ درسم من پرده در رسوخ
 در بسنگ لعل رسوخ در مقام صبر
 من صبور باشم و غنیمت که قنبت
 می غنمت ریتت نکدل مباحش
 نه تیز دعا کردش روان
 بیامی مھر تو ز کشت قلب من
 لشی که در قدس و ملت است
 حدیث خود بردار عرض دار

حافظ سراز حد بدر او بی پای بود
 ز خاک و بچشم بالی نظر رسوخ

دولت خبر ز از انصاف نمیدهد

ت از دهان دولت شام نمیدهد

از بهر بوسه ز لبش جان بهی و هم
مردم ز شستنیاق در آن پرده تیر
چندانکه در کنار چو پر کار میشدم
ز نقشش مید باد صبا چرخ بغله خواه
شکر بصر دست دهد عاقبت ملی

اینم نمی بستاند و آنم نمیدهد
یا هست پرده و از شام نمیدهد
دوران چون نقطه و بمیانم نمیدهد
کاشنا مجال باد و زانم نمیدهد
بد عهدی زمانه اما نم نمیدهد

کفتم روم بخواب بوی نیم جمال و سنا
حافظ راه ناله اما نم نمیدهد

بحسن و خلق و فاکس بسیار مانر بهد
اگر چو حسن فردشان بکلیف آمده اند
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم را
هزار نفی در بازار کانیات آید
هزار نقش بر اید ز کلک صنع یکی
ولا زخبت حسودان مرغ دل خوشدا
در بیخ قافله عسمر کا پنجان فیتند

ترادین سخن انکار کار مانر بهد
ولی بحسن بلاحت بسیار مانر بهد
بیار کجبت حق گذار مانر بهد
یکی بس که صاحب عیار مانر بهد
بد لپز بر می نقش نگار مانر بهد
که بد بخاطر امید دار مانر بهد
که کجوشان بهوای دیار مانر بهد

بسوخت حافظ و ترسیم که شرح قصه آن
بشبع پاوشه کامکار مانر بهد

<p>دل میداده مار از نسق مونس شد بغزده مسئله آموز صد مدرست شد فدای عارض نسرین چشمم کس شد آه طاق ابروی بامنش مهندس شد آه خاطر م هزاران کنه موسوس شد قبول دولتیان کمیای این شد</p>	<p>ستاره بدر شب ماه مجلس شد منکه بکتب زلفت خط نوشت ی و دل پاره عاشقان چو صبا بهرای محبت کهنون کجوه معسو ترشح می پاک کن بهر خدا و سر ز وجودت نظم من آری</p>
--	---

ز راه می کده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مجلس شد

<p>خداش در همه حال از بلانگهدارد فرشته ات بدو دست و عانگهدارد نگاهد از سر رشته تا نگهدارد ز روی لطف بگویش جانگهدارد ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد آه حق صحبت مهر فانگهدارد</p>	<p>که جانب مسل فانگهدارد عاشق حیان کس که کربلغش در با بهوست که معشوق کبیلد پیونید در آن بهر زلفا دل مرا بینی داشت دل ماو جامی بخش نیست ز رو دل جانم فدای آن محبوب</p>
--	--

غبار را بگذارت کجاست تا حافظ
بیاد کار نیم صبا نگهدارد

رسید شکرده که ایام غم نخواهد ماند
سرسوزن عالم غیبم بشارم خوشد
من ایچو در نظر بار خاک ارشدم
چو پرده دار شمشیر میزند همه را
غیلمتی شسرای شمع وصل پروا
سرو و مجلس شب بیدگشته اند این بوج
توانکر دل درویشش خوبت آور
برین برواق بر جد فوشش تند بر او

چنان نماید چنین نیز هم نخواهد ماند
که کس همت گرفتار غم نخواهد ماند
تسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
رقیب نیز چنین محنتم نخواهد ماند
که این معامله تا صبحم نخواهد ماند
که جام باده بیاورد که جسم نخواهد ماند
که سخن زرنج درم نخواهد ماند
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

~~د~~

زهر با ناجانان بسج مبر حافظ
که نقش مهر و شان بستم نخواهد ماند

~~د~~

تا میخانه دی نام نشان خواهد بود
حلقه پیر معان زازل در گوشت
بروای ز راه خود بین که چشم من
عیرت نماند بکن ای خواهی درین کهنه رخ
در نقای جدت از منی معشوق غریب
بر سر زینت با چو کی گذری همت خواه

سرم خاک در پیر معان خواهد بود
بر بهانیم که بودیم همان خواهد بود
راز این پرده نهان است نهان خواهد بود
تسند نیست که حلت بر پستان خواهد بود
بالها بانکه کا و حسن ان خواهد بود
که زیارت که رندان چمن خواهد بود

ترک عاشق کش با مست بدون فیت
بخت حافظ گرا زین گونه مدد فرماید

تا در خون که از دیده روان خواهد بود
زلف معشوق بدست در آن خواهد بود

چون بیامد ز دوستان کاغذ
قاصد آورد مشرود و لدار
چون در قهای غنچه بچیده
کلک مشکین عنبر افشانش
باز از خاتم سلیمان
تویا بود خط آزاد
حافظ صمد سزا بر سر خندا

میدهم نقد جان بر آن کاغذ
از قیبان بمن بنمان کاغذ
میدمد بوی گل از آن کاغذ
آزده است سرفه مسکن کاغذ
زده مهر بر روی آن کاغذ
نه نهادم میان جان کاغذ
آه بر آمد از آن میان کاغذ

آه ای صفا

آه ای طوطی کوبای اسرار
سرت سبز و دولت خوشن باو جاوید
سخن سبز کفنی با خریفان
بر روی ما زن از ساعت کلانی
خود مهر سپید نقد کباب است

مبادا خالیت شکر ز منقار
آه خوش نشی نمودی از حله پار
خدا را زین معصما پرده برد
آه خواب آلوده ای هم ای بخت بیدار
چه سببخد نزد عشق کیمیا کار

چهره بود اینک ز در پرده مطرب	که میرقصند با هم مست بشیبا
از آن افیون که باغی در می فکند	حرفها ز آن سرمانده نه دستار

ببین دولت سلطان منصور	علم شد حافظ اندر نظم اشعار
-----------------------	----------------------------

ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آر	رار و پیمار و غم راحت جانی بمن آر
قلب سجال مار از بن اسیر مراد	یعنی از خاک در دو نشانی بمن آر
در کینکا نظر باد که شیم چاک است	ز ابرو و غنچه او تیرگمانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بطرد امفکن	باز دیوان قضا خط امامی بمن آر
منکر از اهرام زمین مرده و سینه بچینا	و کرایشان ستانند روانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوست که حافظ کفنت	ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آر
-----------------------------------	----------------------------------

ای صبا نکستی از خاک دیار بسیار	ببراندوه دل شرده دلدار بسیار
آردی از رکبزد دوست بکوی قریب	بهر آسایش اینج دیده خونبار بسیار
بوفای تو که از خاکره بار عزیز	بهر غبار که پدید آید از اغیار بسیار
نکنه و روح فرا از لب دلدار بکوی	نامه خوشبختی از عالم اسرار بسیار
خامی ساده دلی شوه جانبازان است	خبری از بر آن دلعباس بسیار

روزگار است که دل چهره مقصود ندید
شکر آید که تو در عشرت ای مرغ چین
دلن حافظ بجز از زبش نکین

ساقیا آن قبح آینه زرد آریا
با سیران نفس شرده کلزار آریا
وانگش مست خراب از سر بار آریا

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
از دیده که بر شک چو باران رود
بیم زنده ام من بس این عجب بار
از هر طرف ز خیل حوادث کسب است
تا کی می صبح سگر خواب باده
این کید و دم که فطرت دیدار کس است
دی در گذار بگو سوی مانگرد
حافظ سخن بگو بی که بر صفحه چون

باز آ که رنجت بی کل ویت بهایم
کاند عنایت چو برق شد روزگار
روز فراق را که نهد در شمار عمر
زانرو عنان بسته دو ان ندو عمر
بیدار کرد بانکه گذرخت ایام عمر
در یاب وقت را که نه پید است کافر
بچای دل همای چ ندید از گذار
این نقش ماند از قلمت یاد کافر

ای زده کو حی حسن ز خوبان روزگار
گر سر پیش قدم تو بر مسکب سر مرغ
الحق وجود نقش و نشان دهان تو

قدت برستی چو سپهر سرد و جو بیار
عقل ظویل ان بود هیچ عتبد
موهوم نقطه است نه پنهان نه آشکار

دادیم دل بدست خط و خال زلف تو
با من هزار شرمین اگر دوست با منی
صورت چو در آینه دل جایگش
منصوبه هوای تو حافظ کنون چو با

از دست پیر سه تا چه شد ایندل فکا
دارم مصاف روی تمام ز کارزار
زین درد اگر بدر شوم آیم ضطرار
دشمن شد عینت و شش افتاد مهره

ای باوش کبک بجز سوی آن زکار
با او بجوی ای بت نامهربان من
دل داده ایم هر تو از جان خریدیم
گردی بروز کار فراموشش زین
ایدل باز با غم حجاب بر صبر کن
باری خیال دوست ز پیش نظر مبر
حافظ تو ناکمی غم جان جهان چو

بکشاکش زلفش و بوی بر من بسیار
باز آگه عاشقان تو مردند در انتظار
بر ما جغای جور گرفت رو امدار
زینهار عهد بار و فادار گوش دار
دی این در فرقتش ازین پیش خم
چون بروصال بارنداریم ختم بسیار
بس با غم محور که جهان نیست باید

بعد ازین هرگز نه بیند هیچ غم خوار
خرقه پیشین بفروشیم ز غم زیم زید
می اگر این است کین سنی غم زین میکنند

بچو من میخواره مثل تو خوار
وز سر کسبوی تو بندیم ز تار
بس نمیدانم عشق کار دار

باقی داریم چند اینکه مراد است آن
صدمت دستار حافظ را بدام سفر تو

میخورم و باز میگویم یکبار دیگر
تو جز این گمنام نداری هیچ دستار دیگر

دیگر ز شاخ سپهر و سهی بسیل صبور
ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
گردی بر آن پیش و طرب بخرمند و شاه
زاهد اگر بخور و قصور است مهید و او
از دست غنیمت تو شکایت نمیکنیم
می خوریم با آنک چنگ و محو غصه و رگسی
حافظ شکایت از غم سحران میکند

کلبانک زد که چشم بد از طلعت تو دور
بایل شکست من پیش ازین غرور
مار اعنم نکار بود مایه سپهر و دور
مار اثر اینجا قصور است و یار حور
نانیت غیبی تنی بد لذت حضور
تو بدتر از آنکه مایه محو کو بهو غم فو
در سحر وصل باشد و در طلعت تو

روی بنام وجود خودم از یاد بسبر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
روز مرگم نفسی و عده دیدار بد
زلف چون عنبر فامش که بود زینها
سختی نایرود درین رایجائی ز بسی

سخن من بهو خنک از ایتمه کو یاد بسبر
تو بسیل غم و خانه ز بنیاد بسبر
دیگم تا بلخ رفاغ و آزار بسبر
ای دل خام طمع این سخن از یاد بسبر
مزد اگر می طبله طاعت استای

دوش مسکیت بترکان درازت بکشم
بعد ازین چهره زرد من خاک در دست

یارب از خاطر من اندیش بیدار
باده پیش آن بیکجا غم از یاد بر

حافظ اندیش کن از نازکی خاطر یار
برواز در کوشش این ناله و فریاد بر

باقیامانیه شراب بیار
داروی درد عشق یعنی می
کل گرفت کوشادی رو
غم دوران مخور که فتنه زفت
غلغل قمری از نماز دست
یا صوابت یا خطا خوردن

یکدو باغ شراب بیار
گوست درمان شیخ شای بیار
باده ناب چون کلاب بیار
نعمه بر لب و در باب بیار
قلقل شیشه شراب بیار
از خطا هست در صواب بیار

یکدو رطل کران بجا فطده
از گنا هست در ثواب بیار

شب قدر است طمی شد نامه بجز
برای صبح روشن دل حسد را
من از زندگی بخواهم کرد تو به
ولاد عاشقی ثابت قدم باش

سلام می حتی مطالع الفجر
که بس تار یک می بینم شب بجز
ولو آدینی با کج و الهی
که در این راه نباشد کار با جبر

وفاخواهی جفاکش باش حافظ

فان الرج و الخسران فی الخبر

صبار منزل جانان کز دروغ مدار
 بشکر آنکه شکفتن بکام نجات ای کل
 صریف عشق تو بودم چو ماه تو بود
 گونکه چشمه قدس لعل شبنم
 چه طره کف بخبر حکیم دور اندیش
 مکارم تو با فاق می بردی عسر
 جهان هر چه درو هست سهل مختصر است

وز و با شوق مبین خبر دروغ مدار
 نسیم صیل مرغ سحر دروغ مدار
 گونکه ماه تمامی نظر دروغ مدار
 سخن کوی و ز طوطی شکر دروغ مدار
 ز فیض لطف ز اهل هنر دروغ مدار
 از و طیفه ز اوست دروغ مدار
 ز اهل معرفت این مختصر دروغ مدار

عبارت علم برود حال به شو حافظ
 تو آب دیده ازین بگذر دروغ مدار

نصیحتی گنمت بشنو و بهانه نکبر
 نعیم هر دو جهان شیر عاشقان کج
 ز وصل روی جوان تمنعی بر دار
 بر آن سرم که نوشم مرو که نکم
 بغزم توبه نهادم ز کف قرح صبر

هر آنچه با صبح مشفق بگویدت بنیدر
 که این مینای قلیل است آن بهای حقیر
 که در کین سکه عمرت هر عالم بر
 اگر موافق ندی میسزم شو نقد بر
 ولی اگر شمه ساقی منبکند نقیصه

معاشر خوش و دلباز میخواستیم
حدیث تو بدین بزرگه مکو و اعط
فی دو ساله و حسب چهارده ساله

آورد خوش کجیم بناله بم زیر
آه باقیان کمان ابروت ز تند بتر
همین بست امر اصحبت صغیر کبیر

چه جای گفته اخوان جو شعر سلمان است
آه شعر حافظ شیرازی ز شعر کبیر

یوسف گمشته باز آید بکنعان غم مخور
ای دل غم بدیهاش نشو دل بد کن
ایدل از سیل فغان با دستنی بر کند
هر غم شیر اشد می در پی بوجه دل جمعدار
بان شو نو مید چون قفس از غم غیب
در بیابان گرز شوق کعبه خوابی و قدم
گرچه در ظلمت فدا می چون بکنند پروشدا
دور گردون کرد و روز بر مرادمان رفت
آز بهار عمر باشد باز بر طرف رحمن

کلبه اخوان شعور روزی کستان غم مخور
دین سر شویدی باز آید بسامان غم مخور
چون ترا فوج کشت تبان ز طوفان غم مخور
تا صبح در درمی نیست که راند زان غم مخور
باشد اندر پرده باز بهیا پنهان غم مخور
سر ز نشها اگر گشت خامعبیلان غم مخور
خضر از اری مکن خجور امر بجان غم مخور
وانا یکسان مانند حال گردون غم مخور
چتر گل بر شری مرغ خوشش الحان غم مخور

حافظا در کج فقر خلوت شبها

تا بود در دست دعای درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی نیاز
 فرخند باد طلعت نازک که در ازل
 از طعنه رقیب بگردد عیب را کم
 پروانه از شمع بوجو سوز دل ولی با
 هر دم بخون بید چه حاصل و خوشبخت
 دل از طواف کعبه گویت و قوفت
 از آنکه بوی غنچه زلف تو آرزوست
 صوفی که بیست و نوبت می کرده بود در

عشاق اینها هر لحظه صد نیاز
 بگریزند بر قد سروت قبای نیاز
 چون زار اگر بر بند مرا فردایان کار
 بی شمع عارض قدلم را بود کس را
 بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز ده
 از شوق آن جسم نذار در هر حجاز
 چون عود کو بر آتش سوزان سوز باز
 بسکت عهد چون در میخانه دید با

چون باده مست بر سرم رفت کف ز با
 حافظ که دو شش از لبان شیند را

بر نیامد از تمنای لببت کامم هنوز
 در ازل داده است ما را ساقی لعل لببت
 روز اول رفت و نیم بر سر لببتن تو
 از خطا کفتم شب لعل ترا مشک ختن
 پر تو روی ترا در حسرت دیدم آفتاب
 ای که کشتی جانم بنده باشدم آرام دل

بر سپید جام لعلت در آتام هنوز
 جرعه جامی که من مدیوش آن جام هنوز
 ناه خواهد شد درین بود اسپر انجام هنوز
 میزند هر لحظه تیغ مو بر اندام هنوز
 میدود چون سایه هر دم پر دم هنوز
 جان بنمایم سپردم نیست آرام هنوز

ساقیا بجز عده در زان آب آشکونکه من در میان بختگان عشق او خامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لب
آب جوان میبکد هر دم از افلاک هنوز

عز بود لوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا و کر ز کرم بان صواب انداز
که گفته اند نکوی کن در آب انداز
نظر درین دل کشته خراب انداز
مرا بمیکده بر در جسم شراب انداز
شرار رنگ و حس در دل کلاب انداز

بیا کشتی ما در سطر شراب انداز
ز کوی میبکد کشته ام بر اخطا
مرا بکشته بوده در افکن ای ساقی
اگر چه مست خرام تو نیز لطفی کن
همل روز و فاقم بجاک بسیارند
بیار زان می کلرنگ مشکبو جامی

ز جو چرخ جو حافظ بجان رسید
بسوی دیو سخن باوک شهاب انداز

پیش از آن چه رسوخ کانه سر خاک انداز
حالی غلغله در بند افلاک انداز
آتش از حب که جام در طاک انداز
ناز از بند و پایه بران خاک انداز
پاک شو اول و بس دیده بران پاک انداز

خیز در کانه زر آب طربناک انداز
عاقبت منزل ما و ادوی خاموش است
ملک این مزرعه را هیچ ثباتی نبود
بسیر تو ای سرو که چون خاک شویم
غسل در رنگ دم کابل طریقت کو بند

چشم آلوده اش رخ جانان دوست
باربان اهد خود بس که بجز عیب نب بد

برخ او نظر از بهر سینه تپاک انداز
درد و آهش در سینه ادراک انداز

چون کان ز سحرمت و جامه قبایح حافظ
و آن قبادوره آن قامت جلال انداز

دل پر بوده آه ای و شست شور انگیز
فدایم بیرون چاک ماه رویان باد
نترشده عشق نداند که صیبت ایست
بیایه بر کفتم بند تا بجز که حشر
فقیر و سخته بدر کاهت آدم رحمت
بیایه با توفیق میخازد و دشمن با من گفت

دروغ و وعده و قنال وضع و رنگ آمیز
بزار جامه تقوی حسرتی بر سینه
بخواه جام کلانی بنجاک آدم زینر
بمی نزل بسرم هول روز رستاخیز
که بخرد لای تو ام نیست هیچ دست او
که در مقام رضا باش از قضا مگر نبرد

میان عاشق و معشوق هیچ حالت نیست
تو خود حجاب خود می حافظ از میان خبر

روز عیش و طرب بعد صیام است امروز
تو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق
مختبب بپنده گویند مده رندانرا
صبح دم نبل مست از چه سبب میناید

کام دل حاصل ایام بکام است امروز
که مرادیدن آن ماه تمام است امروز
کانکه باشا هد می نیست که است امروز
کار او چون بهاران بنظام است امروز

زاهدی را

چو صوامع جان

بین که در کنج خرابات مقام است

کو بگویند سینه که هسی حافظ را
چشم بر روی نگار و می جسم است امروز

زلفین سپیدم بچم اندر زده باز
ز از روی تو چشم بدان دور که امروز
از غایب بر هم زده خوش شکر و قند
بر ساق عیشم زده سنگ و لیکن
نقد سره قلب کین پالوده از چشم
از دو دل حسته ام اید دست خدایم
من هر چو قلم در سر سودای تو بازم

کار من شوریده به هم در زده
بر من زده طعنه بر خور زده باز
امروز همه بر کل شکر زده
با تو چه توان گفت که با غر زده باز
بر سبکه رویم همه بر زده باز
کاشن بمن سوخته دل بر زده باز
بانکه من سپرده را سر زده باز

شهباز عنایت است کجوتر دل حافظ
مهدار که بر صید کجوتر زده باز

مستم از باده شبانه هنوز
هست مجلس آن قرار که بود
میکنی بغض منزه میگوئی
چشم هست بغض منزه جاود

ساقی ما رفت خانه هنوز
گشت مطرب بدان ترانه هنوز
توبه کردی ز عشق یانه هنوز
میزند تیر بر نشانه هنوز

<p>عالم تو به کس و زمانه بنویز میکنی ز بهر ارجحانه بنویز جان بنیاورده در میانه بنویز</p>	<p>مازنینان ز عشق تو بامده زاهد از سالوسی نهادی ام در زور پای عشق مبطلم</p>
--	---

<p>حافظ حنّہ در میان آمد میکنی دیار زو کرانه بنویز</p>

<p>دمی بجال غریب بار خود پرداز خرام میکنی بر خاک سایه می انداز چه آتشی است که در جان من نهادی باز بشرط آنکه ز جام نظم نکیری باز با آسمان وصال چو نسبت است دراز</p>	<p>منم غریب بار و تو می غریب نواز گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است درون سینه دلم چون کبوتران بطبد بهر گسند که خواهی بگیر و باز بوبند بر آستان حیالت همیشهم بود</p>
--	--

<p>بیا که بلب لب طبع خاطر حافظ بوی گلشن وصل تومی سراپد باز</p>

<p>چو شکر گویمت ای پادشاه بند نواز ز آنسک پرس حکایت که من نیم نماز بوی صبح وصال تو در شبان دراز جمال دولت محسوسه ز لطف ایاز</p>	<p>هزار شکر که دیدم بکام خویش باز چه گویمت که ز سوز درون چه می چشم چه حلقه با که ز دم بردردل از سر صدق عرض که شکر حسن است و کز نجات نیت</p>
--	--

روندگان طعنت راه بلا گیرند
 بکند قطره که ایشا کردی ای دیده
 درین مقام مجازی بحسب نیاز بگیر

فوق عشق ننیزد از نشیب از
 بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه ناز
 درین سراچه بازیچه غیر عشق مبارز



غزل سرفانی ناهید صرفه نبرد
 در ان مقام که حافظ بر آورد آوا



ای صبا که بگری بر ساحل رود ارس
 منزل سلم که بادش من مردم از ناصح سلام
 من قول ناصح از خواند می قول باب
 عشق بازی که بازی نیست ایدل بر باب
 عشرت بگیر کن می فوشن کاند راه عشق
 منزل طایبان بپوس آن دم برای غصه

بوسه زن پروادی و سبکین کفن
 پیر صدای سارایان بینی آهنگ حجر
 گوشمالی خوردم از بهجران که انیم سپید
 ورنه کوی عشق شوان زد چوکان چهر
 شبر داز از آشنائیهماست با تمیر
 از فرقت سوختم ای مهربان فریار



نام حافظ که بر زبان گلک دوست
 از جناب حضرت شاه هم بس است این



دارم از زلف مستی پاکه چند آنکه پیش
 گوشه گیری سلامت هموسم بودی
 گس با میدف از ک دل دین مکناد

که چنان زنده ام بهیر سامان که پیش
 عشوه میکندم ز کس فنان که پیش
 از چنانم من ازین کرده پیشام که پیش

گفت آن میگویم اندر خم چو کان که می پرس
هر که عی سر بده این که مگو آنکه می پرس
دل دین میبرد از دست بدانکه می پرس

م از کوی فلک صوت حاش برسم
مگو باهت دین راه جان بگذارد
هد از ما سلامت بگذرین مر لعل



گفتمش زلف بکس که کشادی گفت
حافظ این قصه درازست بفر آنکه می پرس



بیگانه کرد و قصه هیچ است نامی پرس
از شمع پرس قصه ز باد صبا می پرس
آنکس که با تو گفت که درویش می پرس
از ما بجز حکایت مهر و وفا می پرس
جرم گذشته عفو کن با جزا می پرس
ایدل بدر و خوش نام دوامی پرس
از لوح پسته محو کن و ما جرمی پرس

با ناز که گفت که احوال ما می پرس
خواهی که روشن شود احوال سوز ما
بچ آگهی از عالم درویشی نبود
ما قصه کند و در آن خوانده ایم ما
در آنجا که لطف شامل حسی که نیست
در دفتر طیبیست و باب عشق نیست
نفس حقوق خدمت و اخلاص بند که



حافظ رسید موسم گل معرفت بجوی
در باب وقت را در چون چرا می پرس



زهر بجز جری خن سپیده ام که می پرس
لب لعل که زنده ام که می پرس

در عشقی کشیده ام که می پرس
سوی من لب چه بگری که مگو با

گشته ام در جهان آخر کار
من بگویش خجازه دهاش دوش
انچنان در هوای خاک درش

دلبری برگزیده ام که می پرس
سخنانی شنیده ام که می پرس
میرود آب دینم ام که می پرس

بمحو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیدم ام که می پرس

دلاریق سفر نیکو است بس
اگر کین کشاید غمی بکشوردل
بصد مضطبه نشیند ساغر نوش
بمنت دگران خوگمن که از دوجهان
فلک بگردم نادان دید زمام مراد

نسیم روضه شیراز نیک است بس
حریم در که سپهر معان پنا است بس
که انقدر ز جهان کسبان جا است بس
رضای از ذانعام پادشاه است بس
تو اهل دانش و فضیله هم کینا است بس

بهیج ورود کز نیت حجاب
دعای نیش و ورود صحیح است

کلاغاری گلستان جهان مار بس
من هم صحبتی آهیل یاد ورم باد
فقر فردوس نپادشاه عمل می بخشند
نقد بازار جهان بگرو آزار جهان

زین چمن سایه ان سروروان مار بس
از کرانان جهان بطل کران مار بس
ما که رندیم کد او بر معان مار بس
اگر شماره بس بس این سوغه زبان مار بس

گین اشارت ز جهان گذران بارش
 دولت صحبت آن مونس جان بارش
 دست دادست با از دو جهان بارش
 طبع چون آب غزلهای وان بارش

شین بر لب جوی گذر عبیرین
 با ماست که چه چیت که یاد طلبیم
 نوشتن وصالش که بجز می بستیم
 حافظ از مشرفیت کلله انصاف آ

حریف حجو که مایه کلستان بهار
 خیال گوشش بر دانه بین خندان
 بیا و نوکل این بلبل خوش الحان بهار
 بشوئه نظر از دران دوران بهار
 نهان چشم سکند جو آید و آن بهار
 مگو که خاطر عشاق کو پریشان بهار
 از آنچه بادل ماکرده پشیمان بهار
 خدای را که ره گن با و سلطان بهار
 ترا که گفت که بر روی خو جبین بهار

گر رفتن شغفی درست پیمان بهار
 تو شمع نجیبی بکث زبان بگردن بهار
 دور عشق نوازی می کار هر مرغی است
 کمال دلبری حسن در نظر بازی است
 گرت هو است که با جگر هم نشین کرد
 شکیج زلف پریشان بهت باد مد
 در بید حرم تیغ برکش ز نیار
 طریق خدمت آیین بندگی کردن
 خموش حافظ از جو رد دست ناله کن

بهوی کل نفسی مهدم صبا می بهار

بدور لاله فتح کیر دبی ریامی بهار

چو غنچه کرده فرو بست که است کار جهان
 چو پیر لک عشقت بی حوال کند
 گرت هوس است که چون بسر عیب بر
 نکو میت که همه سال می پرستی کن
 وفا مجوی که زستی و کرمی شزوی
 مرید طاعت بیکان کان مشو حافظ

تو همچو باد بهاری که کشته نامی شایر
 بنوشش منتظر رحمت خدای شایر
 بیا و همدم جام جهان نما می شایر
 سپه ماهی خورد نه ماه پارسامی شایر
 بهرزه طالب سیمغ کجیامی شایر
 ولی معاشر رندان آشنای شایر

سرد از من خوار طافت و هوش
 نکاری چاکلی شوخ پر پوش
 اگر نویسی کرد و استخوانم
 ز تابش سودای عشقش
 چو پیر این شوم آسوده حال
 دل و دینم دل و دینم برده است
 ددای تو ددای تست حافظ

بس نکین دی اسمین بنا کوش
 حرفی مهوشی ترک متا پوش
 نکرد مهرش از جام فراموش
 بسان و یک دم مینزند پوش
 گرش همچون قبا کیرم در غوش
 برودش برودش برودش و دوش
 لبش لبش لبش لبش لبش

خوشا شیر از وضع بهتالش

خداوند انکه مدار از زوالش

ز کنا باد و مصلوحش متد
 میان جعبه آباد مصله
 بشیر از آبی و فیض روح قدسی
 که نام قد مصلح بر د آنجا
 صباران لولی شنکول مست
 مکن بیدار از ان خوابم خدارا
 چرا حافظ که متیر سید از سحر

که غم خضر می بخشد ز لاش
 عمیر مه آسبزی آید شماش
 بخواه از مردم صاحب کماش
 که شیر نیان نذارند انفعاش
 چه داری الهی چو نست عاش
 که دارم عشرت خوشن با خیاش
 نکردی شکر ایام و صلاش

دلم می شد و غمناکم من در پیش
 تو بید در بر میان خویش می لرزم
 که عمر خضر فایده نه ملک اسکندر
 بکوی میبکده که باین سر نمکنده
 خیال حوصله بحسب میرم بهیبات
 فونده که از طاعت بکن جانانها

که آن نیکاری بخسته را چه آه پیش
 که دل بدست کمان ابروت کافر کش
 نزاع بر سر نیامی دون بگردن در پیش
 چرا که شرمهای آیدم ز حاصل خویش
 چه هست در این قطره مجال آید
 که شرط عشق نباشد سکایت از کم و پیش

بان کمر زسد دست هر که حافظ

خریب بکف او ز کنج قارون بشیر

در عهد پادشاه خطا بخش مجرم پور
 صوفی ز کج صومعه در پای خم نشست
 احوال شیخ و قاضی شراب البهوشان
 آتشا نکفتی سب سخن کرده محسوس
 ساقی بهار میرسد و وجه می ماند
 ای پادشاه صورت معنی که مثل تو
 تا چند همچو شمع زبان آوری کنی

حافظ قرابکشند و مفتی پیاکوش
 نادید محنت که سو میکشد بدوش
 مردم سوال صیحه از بهر میغروش
 در کشن بان پرده نکهد می بنوش
 فکر مکن که خون دل آید ز غم بگوش
 نادید هیچ دیدن پیشیند هیچ گوش
 پر وانه مراد رسیدی محب خوش

دی شب ندانغیت بگویش دم رسید
 حافظ تو غصه کم خورشین مرز بود

سحر ز بانغ عینم رسید زده بکوش
 محل فور تجلی است رأی انور شاه
 بجز شاه جلالتش مبارور و ضمیر
 شد آنکه اهل نظر در کنار میرفتند
 شتران چاکلی از ترس محنت خندانند
 بکوی میبگذردش و ششینش مرز بود
 دلاد لالت خیرت کنم براه نجات

ز دور شاه سجای است می دلیر بنوش
 چو قرب اطلبی در صفای نیت گوش
 که هست گوش دلش محرم بیامهرش
 هزار گونه سخن در دهان لب ظالموش
 بروی بار بنوشیم بیانک فشانوش
 امام شهر که سجاده میکشد بدوش
 لمن بعشق مایات وز بهر هم مغروش

وز مصحح ملک خسروان دانند

آدمی گوشه نشین تو حافظا مخروش

وفی کلی بچین و مرقع بخار بخش
هد کران که ساقی و شاهد بخینند
مات ذرق در ره آهنگ چنگ نه
فانی خیال بهیده بگذاری بده باها
آنکه ره بهشت مقصود برود
ببوقت گل کند بنده عفو کن
مرا آنکه چشم ترا روی بد ندید

وین ز بد حسک ای مشکو بخش
در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
تسبیح طیبسان بی عکب بخش
وین ناز را بقامت دل جو بهار بخش
زان کج بر قطره بهن خاک بهار بخش
وین باجر البسر دلب جو بهار بخش
مار العفور و می خداوند کار بخش

ساقی جو شاه نوش کند با ده صبح
تو جام زر بجاقه شنب زده دار بخش

در لب لب همه است که گل شد بارش
گر بانی بهمان نیست که شاق بکشد
بل از فیض گل آموخت سخن در نه نبود
حبت فحیت کرد خوش افکاو ایدل
تو از و سوره نفس بر او دور شوی

گل در اندیشه که چه عیش کند و کارش
خواجسته است که باشد غم خدمتکارش
اینهمه قول و فعل تعبیه در منقارش
جانب عشق عزیز است فرو گذارش
نیست شک را بهر در درم دیدارش

آن سفر کرده که صد چال دل همزاد است
هر کجا هست خدا یا بسلامت دانمش

چشم حافظ که بیدار تو خور کرده بود
ناز پرورد وصال است مجو آزارش

<p>سیر و ن کشید باید ازین رو بخت تو تشنه ز دم چو گل بن بخت نخت خویش کل گوشه من کرده ز شاخ خجرت خویش بسیار ترش روی نشیند ز بخت تو بلند ز عهد هست سخنهای سخت تو عارف آبا تر نکند خجرت بخت تو</p>	<p>ما از موده ایم درین همه سخت خویش از بس که دست می گزوم و آه میکشم دوشم ز بلبلای چه خوش آمد که می سرود ایدل تو شاو باش که آن با تیند خویش خواهیکه سخت است جهان بر تو بگذرد گر موج خیز حادثه سپهر بر فلک کشد</p>
--	--

حافظ اگر وصال صید شدی ندام
جستید نیز دورماندی ز سخت خویش

<p>مینزد غمزه او ناوک عم در دل بر دیر بس مسلمان که گشت دفته آن کافر دیر کز لب غسل بوزیر دنگی بر دل ریش زود بیدد لطف تو کاری از بیدر چشم مست تو که کینا دگین از بیدر</p>	<p>من خرابم ز نسیم یا رخ ابائی خویش گر چلبای زلف ز بیم بکشايد آغزای پادشاه ملک ملاحظت چه شو بعنایت نظری کن که من دل شده راه خرم صبر من بوجت دل داد بباد</p>
---	---

پویستم از غیر تو کس در دل با
آشنای تو ندارد بر بیکانه خویش

حافظ از نوش لعل حبه تو کاه می با
که بز در دل شیش دو هزاران بشیر

با تویی از گوشه میخاز و سوز
عفو آلمر میکند کار خویش
لطف خدا بیشتر از جرم است
این چند دغام مبین است
گوش من حلقه کیسوی با
گرچه و صافش بگوشش دهن
داوردین شاه شجاع آنکه
ای ملک العرش مراوش بده

گفت بخشند کنده می نبوش
مژده رحمت بر ساز سروش
نکته سر بسته چه دانی خموش
تانی لعل آوردش خون بچوش
روی من خاک در می فروزش
آنقدر بیدل که توانی بکوش
روح قدس حلقه ام ترش بکوش
وز خطر چشم بده دارموش

رندی حافظ نه کنه ای است صاحب
وز گرم پادشاه عیب پوش

بآن نوکل خندان که سپردی مینش
بر منزل سلمی سی ای باد صبا
ندلم حق و فای خط و خاش دارد

می سپارم بتو از چشم جوینش
چشم دارم که سلامی برسانی زش
محرم دارد در آن طره عین کشش

حای دل‌های عزیزست بهم بر من
سفل آن است که باشد خبر ز خوبش
هر که این آب خورد دخت بد فکشش

باد بنافه کشتی کن آن زلف سیم
در مقامی که بیاد لب و می نوشند
عرض دمال از در میخانه نشاید دخت

شعر حافظ هم بیت اغزل معرفت
آخرین نفس دلش و لطف سخنش

زانکه القاص لا یجت القاص
سن استن البحر و القاص
ترک سر تا نمیکند غواص
مردم را زنده میکند بنحوص
تا که عاشق شوی و چون ز غاص
مشتهر به محو زنده شد قاص

از رقیبت دلم نیافت علاج
مخچبیم شکست من بر او
لا لواء از بحر که برود آید
با محو عیبی است جام می که در گام
فصلت از عشق جو تو به عقل
مطر باره بی زرد که بچرخ

حافظ اول مصحف رخ دوست

خواند بحمد حسن خلاص

میگشتی شوق بسکین نرسی قصاص
رو دور حرم دل نشود حاصل الخاص
آردم ایشان ز خویش ز روی اخلص

نیت کس از گنبد سبز زلف تو خلاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
جان بنام بمبیا شمع صفت از شوق

گر چه بودیم همیشه بهوایت
زر خالص کند از چند بود همچو صاه
صاحب بروی او برده کرد از و قاص

تشی در دل دیوانه ما افکند
نمیای غم عشق تو تن خاکی ما
هواداری او دست برد از رستم

قیمت در گران مایه داند عوام
حافظا کو هر کجایه مده بحر خواص

که فیم دل و جان نشان از ان عارض
نزار ماند می آسمان از ان عارض
کلاب یافته بوئی چنان از ان عارض
بخون نشسته دل رخوان از ان عارض
جمل بکنت کل کلبتان از ان عارض
بحس لطف پزسی پان از ان عارض

یا که میشنوم بوی جان از ان عارض
نهر روی تو خوش شد کشت غرق عرق
رفته نافه چسین بوی مشک از ان کسبو
نرم رفته تن پایشان از ان اندام
تل کابند قد و سرنا از ان قامت
عانی که ز خوران شرح میکوبند

ز نظم دل کش حافظ چکید حیات
چنانکه خوی شد جان چکان از انکار

شد مایه حسن لبری خط
بگرفت لبش بیامری خط
بر عارض خوب آن بر پی خط

افروخت بحسن آن بر خط
پیشش لبش بجاشقی بر لب
دل گفت بگو که چیست یاز

تغشاک نوشته تلک تغذیر
از مهر رشن مشتری خط

من بنده حافظ که اسم لطف
داده است باو بر پرک خط

گر دعدا ریا از من تا بنوشت حسن خط
خال سیاه او بران عارض سیمینک بین
در بهوش لبش که آن ز آب حیات خوشتر
که بهوش میدیم ذره مثال جان دل
گر بغلامی خودم شاه قبول مسکیند
ماه ز حسن و راور است فداوه و غلط
را به شک ماند آن رخ یار یک نقطه
گشته روان دین ام چشمه آب زهر خط
گاه آب میکشم آتش عشق با چه خوب
تا بمباری دهد بنده ز بندگیش خط

آب حیات حافظا کنت مجل نظم تو
تس بهوای عشق او شعر نکنت ازین خط

ز چشم بد رخ خوب تر خدا حافظ
بیا که نوبت صلح است آشتی و فدا
اگر چه خون دلت خور و لعل او بت کما
تو از کجا و امید وصال او ز کجا
ز بلف خال تبان دل میند جان سپار
چه ذوق یافت دل منند گفته از لطیف
که کرد جسم نکونی بجان ما حافظ
که نیست با تو مرا چنگ و ما جگر حافظ
بجای آن ز لیم بوسه خونها حافظ
بدنش ز بند دست بر کرد حافظ
اگر بخت ازین بند وزین بلا حافظ
مر است شخه جان بخش دلر با حافظ

بیابان خزان نزل خوب تازان تر

که نظم است فرح بخش غم را حافظ

با بد او اندک ز خلوت که کاخ ابداع
پیش آید از جیب باقی صبح زمان
چنگ ز غلغل آید که گجاشد منکر
وضع دوران بگرسان غم عشرت بر گیر
طره شاهد دنیا همه مگر است فریب
غم خسر و طلب از نفع جهان میجوای
منظر لطف از دل و شنی چشم امل

شمع خاور فکند در همه اطراف شعاع
نماید رخ کبیتی به از آن انواع
جام در قهقهه آید که گجاشد متاع
که بهر حال همین بود چنین است اوضاع
عارفان بر سر این نکته بنویزند زواع
که وجودش عطا بخش گرم نفع
جامع علم و عمل جان جهان شاه شعاع

حافظ ارباده خوری نامم کلر خ خور
که ازین به نبود در جهان هیچ متاع

بفرد دولت کبیتی فرزند شاه شجاع
صراحی حیرت خورشید دنیا بس
شرا جانگیم بس مرغانه کجاست
غذای را میم شست شوی خور و کنید
بباری که چو خورشید مشعل آرزو

که هست در نظر من جهان کبیتی متاع
که غیر ازین همه بسیار فرقه است صداع
حرف با جور سیدی فیتی قوبه دواع
که من نشینم بوی خیر ازین اوضاع
رسد بکلید درویش نیز فیض شعاع

ببین مصر کنان مین و در بنعمه و چنگ
بعاشقان نظری کن بشکر این لبت

آسی ز غصه نغمه نمود استماع سماع
که من غلام مطیع تو پادشاه مطاع

چین چهره حافظ خدا جدا مکناس
ز خاک بار که کبر بای شاه شجاع

دروغای عشق تو مشهور بوانم چو شمع
روز شب خوابم نمی آید چشم غم پرست
تو به صبرم نرم شد چون موم در در غمت
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شست
با چو صبح کفین با فرست بادیدار تو
سرفرازم کن شبی از وصل تو چون آفتاب

سب نشین کوی سربازان زندانم چو شمع
بسکه در بیماری هجر تو سوزانم چو شمع
تا در آب آتش عشقت که از انم چو شمع
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
چهره بنهاد لبر اما جان برفشانم چو شمع
تا منور کرد و دازد دیرت ایوانم چو شمع

آتش مهر تر حافظ عجب در دل گرفت
آتش دل که باب دیده بنشانم چو شمع

سحر سبوی کلبستان چو پیشدم دروغ
بچهره کل سوری نگاه مین کردم
چنان کس جوانی خویش مغرور است
آگاه ز کس عناد و دیده از خیرت

که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
که بود در شب تا مهر روشنی چو چراغ
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
نهاد لاله ز سودا بجان دل صلح

دبان شوق شقایق چو مردم ایقاع
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایقاع

زبان شید چو تخی سبز نش سوسن
یکی چو باد پرستان صراحی اندر دست

نشاط عیش جوانی کل غنیمت دان
گرافطا نبود بر رسول غیر بلاغ

گر بیکشم ز بی طرف بیکشد ز بی طرف
گر چه صبا سیمی بر دو قصه من به طرف
یا در پدغمی کنند این سپهران ناخلف
منبعی ز هر طرف میزندم بچنگ و ف
گر زین پیش خاطرم شکر غم کشید صف
گس نزد دست ازین گمان تیر بر او برهن
پار و مش در از باد این جوان خوش علف
مست ریاست محرابه بنوشد و ناخلف
وه که درین خیال کج عمر غریز شد تلف

طالع اگر مد کند دانش آورم بکف
طرب کرم ز کس نیست این دل پر امید من
چند نیاز پرورم مهر بتان سبکدل
من بخیاں ز ایدی گوشه نشین طرفه آنکه
من بکدام دلخوشی مخورم طرب کنم
ابرویی دست کی شود تکش خیال من
صوفی شهر پس که چون لقمه شبه می خورد
نخبر نذر اهدان نقشن بخوان و لا تقل
از خم ابرویتوام هیچ کتایشی نشد

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصد
بدرقه زهت شود همت شیخه لاجف

و گرنه شرح کنم با تو دستان فراق تا

زبان خامه ندارد در بیان فراق

رفیق حیل حیا لیم هم کاش کسیت
 سر یکدور سر کردون بغیر میووم
 فلک چو دیدم بر سر امیر خیر عشق
 ز سوز عشق دلم شد کباب و راز یار
 گنون چه چاره که در بحر غم بگردانی
 چگونه باز کنم بال در هوای وصال
 چگونه دعوی وصلت بجان کنم که شده
 دینغ مدت غم که بر امید وصال
 فراق و هجر که آورد در جهان یارب

قرین آتش سحران هم قران فراق
 بر آستانه نهادم بر آستان فراق
 بنبت کردن صبرم بر پیمان فراق
 مدام خون جگر منخویم ز خون فراق
 فتاد ز ورق صبرم ز باد بان فراق
 ز ریخت مرغ دلم بر در آستان فراق
 تنم و کیل قضا و دم ضمان فراق
 بسر سپید نیامد بر زمان فراق
 ز روی هجر سپید باوخان فراق

بپای شوق کز این به سر سدی حافظ

بدست هجر ندای کسی عنان فراق

کسی مباد چون حسرت مبتلای فراق
 غریب عاشق بیدل فقیر و بهر کردان
 من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
 گنجاروم حکیم در د خود کرا گویم
 فراق و بغراق تو مبتلا بازم
 ز عمر من همه بگذشت در بلای فراق
 نشید محنت ایام و اغنمای فراق
 مگر بزاد مرا مادر از برای فراق
 که داد من بسازد دید سزای فراق
 چنانکه خون بچکاند دید سزای فراق

گر بدست من افتد فراق را بگنم | بآید و بماند ز خونهای فراق

از نجات من حافظه بیدار است
چو بلبل سحر میز نم نوای فراق

مقام امن می بخش و رفیق تصدیق
در بیخ و در در که تا این زمان ندانم
تجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
جهان کار جهان جمله هیچ در مساحت
بمانی مرد و فرصت سمر غنیمت دان
فدای غمزه باقی هزار جان آن دم
بیا که تو به ز لعل نکا خنده جام
اگر چه موی میبانت بچون منی نرسد
ملاحظی که ترا در چه ز نخندان است

گرت ندانم میسر شود زهی فو تیق
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
که ما بدوست نبردیم ره هیچ طریق
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
که در کینکه عسر ند قاطعان طریق
که تر کند لب لعل از شراب عجم تیق
تصور است که عقلش نسکند تصدیق
خوش است خاطر م از فکر این جنال تیق
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق باها

بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام
بنیمن که تا بچم خدم می کند تیق

ایندل ریش مرال لب تو حق نمک
توئی آن کو هر یکدانه که در عالم قدس

حق نگهدار که من میسر دم امیک
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت است اینست کی بجز بکن
بکتاب شه خندان سگر ریزی کن
لقه بودی که شوم مست و پوست بدم
جرح بر بزم نم از غیب مرادم کرد

شعبای ز خالص شناسد چو محک
حلق از دهن خویش منید از شک
و عده از حد بشد مانده دویم و نه یک
من آنم که ز بونی کشم از صرح فلک

چون بری حافظ خویش بخداری بار
ای قریب بر او بیکد و قدم دور ترک

از شراب خور بر عوفشان بر خاک
مخورد بیغ بجز مرطرب و فچنگ
بخاکهای تو ای سرو ناز پرور من
چه دو رخ چه بهشت چه آدمی چنگ
مهندس فلکی راه دیرشش جسته
فریب دختر زلفش میزند ره غسل
بزن بواج فلک عالی اسراق عشق

از ان کنانه که نفعی بد بغیر چه پاک
آبید ریغ ز نذر روزگار تیغ هلاک
آه روز واقعه پا و امیرم از سپر خاک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک
چنان نیست که نهیت جز بغیر معاک
مباد تا بقیامت خراب طارم تا ک
آه خود برد اجلت عاقبت تیر میخاک

بیامی که حافظ خوش از جهان رفت
و عامی اهل دلت باد مونس دل پاک

دوش ز جهان میبدم تا قصر جانین کلینک

از مک نهادم پای رفتم در ایوان کلینک

دیدم نکار خویش را بر تخت رود خواب خوشتر
دوم دو دستک دراز است تک است تک
در خواب جنبانید مشن یک نیم ز کس بانکه
مشکای ای باد بگفتم من یکس تو
مشاهده داری مدعا گفتم ز علت بوسه

من از نینب خواب با و چون بیدار از آن سنگید
بر دوشتم برقع ز رخ زانماه تا بان سنگید
شد بر رخ همچون شش زلف پرتان سنگید
لقمانی بایا خبرای دزد نادان سنگید
لقمان بخد حاطرت ایندم چوستان سنگید

لقمان که حافظ خیز و رو صحبت یوان
بر شاه خوان این قصه از خلق بهبان سنگید

بی برده دلم را تو بدان شکل و شمائل
ر روز که حسنت زد کرد روز فرزند
صف لب لعل تو چه گویم بر قیسان
ل بزدی و جان بی طلبی چه فرست
آگش از دل که سوز تو بر جان

پژای کست نیست جهانز تو مائل
منه را نتوان کرد بروی تو مقابل
نیکو نبود معنی نازک بر حاصل
چون نیک حرفیم چه حاجت بحاصل
دور از تو چه گویم که چها میگش از دل

حافظ چو تو با در حرم وصل نهادی
در دامن او دست زن از به کبیل

بر کوی تو باشم در مجال دخول
بر تو من بسینوای بی ز روز

رسد بدولت وصل تو کار من بجهول
بهیج باب ندارم ره خروج و دخول

خواب تر ز دل غم غم تو جای نیت
 قرار بر دامن آند و سپنبل غم
 چه جرم کرده ام ای جان دل حضرت تو
 کجا روم حکیم چون زیم چه جان کنم
 هر آن دلی که ز عشق تو صیقل یابد
 منی تنگ بسته بد حال زندگی یابم

که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
 قرار بر دامن آند و سپنبل غم
 که خدمت من سپید نمیشود مقبول
 که گشته ام غم غم جور روزگار طول
 بود ز زنگ حوادث پیر آینه مصقول
 در آن نفس که بر تیغ نعمت شوم مقبول

بسوز عشق باز و خموش شو حافظ
 رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

داری جهان نصرت دین خسرو کامل
 ای در که اسلام پناه تو نشود ده پناه
 روز ازل از کلک تو یک قطره سپاهی
 خورشید چون آن حال سیه بد بد گفت
 شاها فلک از بزم در قصه و سماع است
 می نوشن جهان بخش که از زلف کند است

بجی این مظفر ملک عالم عادل
 بروی چون از جان در دل پناه
 بروی مه فتاد که شد حل مابائل
 ای کاشکی من بودش آنند روی مقبل
 دست طرب زد من این سلسله کسل
 شد کردن بد خواه کر سلاسل

حافظ قلم شاه جهان معصم زرق است

از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

ساقی بسیار با دوه آمد به بار گل کل در چمن رسید شو بهین از خزان در صحن بوستان قدح با دوه نوش کن بر روی خالغش ز نان چمن بدم	تابش کنیم تو به در در میان گل یار شراب خواه سرا بپوشان گل کایات خوشدلی همه آید شبان گل چون بلبلان نزول آشیان گل
--	--

حافظ وصال مطربی بهیچ بلبلان
جان کس کند ای خاکره باغبان گل

بهر نکته که گفتیم در وصف آن بمائل تحصیل عشق و زندگی آسان نمود اول منصور بر سر در آن قصه خوش سراید دل داده ام بباری خوش عشوه نگاری در داکه در بر خود جایم نداد و بر عقتم که کی بخشبی بر جان نا تو انم در عین گوشه گیری عقلم زره بیندا از آب دیده صدره طوفان فوج دیدم	بهر کس شنید گفتا در قائل کاخ بسوخت جام در آن فضائل از شافعی میر بهید مثال این مسائل مرضیه استجا با چه سوده الخصائل چند آنکه از جوانب نکختم رسائل گفت آن زمان که نبودن جاد و میاجائل اکنون شدم چو بوستان بر ابروی تو مائل وز لوح سینه هرگز مهرت نکشت زائل
--	---

ایدوست نظم حافظ تو نید چشم زخم است	یارب که بینم آزار بر کردنت حائل
------------------------------------	---------------------------------

همه آفاق پر از فتنه و شرعی بنم
 عدل انصاف همه ز پرور برمی بنم
 این همه در طلب نفسه زرمی بنم
 این همه جای سک و کربه خرمی بنم
 پسران راهمه بدخواه پدر می بنم
 با هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بنم
 قوت دانا همه از خون جگر می بنم
 طوق زرین همه کردن جن می بنم
 مشکل است که هر روز تبری بنم

این چه شور است که بر دو سر می بنم
 پیشه پادشهان نیست بجز خور می بنم
 شیخ و مفتی حکمی محتسب قاضی را
 مسجد و مدرسه و خانقاه خلوتکده را
 دختران راهمه جنکست و جدل با باو
 بیج مهری نه برادر به برادر دارو
 ابله ان راهمه شربت زکات و قند است
 استبازی سکه مجروح بزیر پالان
 مردمان روز بهی می طلبند از آیام

بند حافظ شوای خواج برو نیکی کن
 ز آنکه این بنده از کینج کهنه می بنم

بهار تو به سکن میرسد چه چاره کنم
 آدمی خورد حریفان و من نظاره کنم
 ز بیطهارتی آنرا می سراره کنم
 چونار بر فلک و حکم بهستان کنم
 چرا اندمت رند شراب خوان کنم

بغزم تو به سحر کفتم استخوانم
 سخن درست بگویم نمیتوانم دید
 آئی اگر بزبانم حدیث تو به رود
 گدای میبگذام لبیک و مفتی بن
 مرا که نیست هارم لقمه برهنی

حواله سر دشمن بسنگ خوانم کنم
جوان بوم ز سر روزند که دو بان کنم
پیا که کسرم از شوق جامه پان کنم

روی دوست مرا چون کل مراد
بر ز لعل لب یار بوسه گیرم
و غنچه بال بختدان بیاد مجلس شاه

زباده خوردن نپهان بلول شد چای
بیانک بر لبه و فی را ریش آسکان کنم

تا بکی در غم تو ناله شب بکیر کنم
در دو صد نامه مجالست که تیغ بر کنم
تو مجالی که یکا بکتمت تفریر کنم
دین دل ای همه در بارم تو فیسر کنم
مگرش هم لب زلف تو زنجیر کنم
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
من نه آنم که در گوش تندو بر کنم

صناد عینم بچو چه تیدیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم جانان
با سر زلف تو نجس عی پریشا خود
که بدانم که وصال تو به دست دهد
دل دیوانه در آن شد که پذیرد دوان
آن زمان کارزدی دیدن جام با شد
دور شوازم ای زاهد افکند

نیست امید صلاحی فادای حافظ
چونکه تقدیر پسین بوج چه تیدیر کنم

که دهم حال سی زوزه و ساغر گیرم
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

روز عید است من امرو ز دران تیدیرم
من بخلوت شینم پس ازین در مشیرم

ز بر خرقه می سجاده تقوی بردوش
 دو سپهر روست که درم ز مر ساغرام
 آنکه بر خاک در یکد جان داد کجاست
 پند پیرانه دهد و اعط شهرم لیکن

وای که خلق شوند واقف ازین تدبیرم
 بسجالت که بدید آمد ازین تقصیرم
 نه نم در قدش این پیشش میرم
 من آنم که در کند کسی بر کبیرم

خلق گویند که حافظ سخن برینوش
 سال خورده میم امروزیه از صد میرم

به تیغم که زنده استش نکیرم
 کمان بروی ما را که بزنی تیرم
 غم گیتی که از بایم بر آورد
 برای آفت با صبح امیثد
 بفرایدم رسای پر خرابان
 به لیسوی تو خوردم دوش سو کند
 من آن مرغم که هر شام سحرگاه
 فراوان کجها در سیند دارم

وگر تیرم ز زدن منت پذیرم
 که پیش چشم سچارت بمیرم
 بجز ساعت نیامسد و تکیرم
 که در دست شب پیران امیرم
 بیک جوعه جو ام کن که پیرم
 که من از پای تو سر بر نکیرم
 ز بام عرش می آید بفریم
 اگر چه مدعی نیستند حقیرم

که اگر تشش شوم در روی نکیرم

بسوزم خرقه پیشینه حافظ

دولت غلام من بشد و اقبال جاگرم
 از دولت وصال تو باز آمد از درم
 باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
 در خواب که خیال تو گشتی می صورم
 من خود بجان تو از این گوی بجزم
 بیدوست خسته خاطر با دوست شترم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
 شد سالها که از بر من فتنه بوجخت
 من سر در غم تو به پایان برم ولی
 بیدار در زمانه بدیدی کسان مرا
 لقی مبارحت اقامت بکوی ما
 در دم الطیب ندانی علاج چیست

هر کس غلام شایسته مملوک صاحبی است
 حافظ کینه بنده سلطان کشورم

و اندرین کار دل خویش بدر بافکنم
 کاش اندر کینه آدم و حوا افکنم
 غلغل جنک درین کین بند میافکنم
 عقده در بند کمر ترکش حوز افکنم
 میکنم جهد که خود را مگر خب افکنم

دیده دریا کنم و صبر بصر افکنم
 از دل تنگ کنه کار برارم است
 جرعه از جام برین تخت و ان فشانم
 خورده ام تیر فلک باه بده تا مرست
 مایه خوشدلی انجاست که دلدار است

حافظا تکیه در ایام چه سهو خط
 من چرا عشرت امروز بفر افکنم

من لاف عشق میزنم این کاری کنم

حاشا که من بوسه کل ترک می کنم

از قبل فال مدرسه حال دلم گرفت
مطرب کجاست تا همه محصول بد علم
کی بجه در زمانه و فاجام و می بیار
از نامه سیاه تر سم که روز حشر
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند

بگ چنیز خدمت معشوق می کنم
در کار بانگ بر لب و آوازی کنم
باشد حکایت جسم کا ووس که کنم
بفضی لطف او صد ازین نامرئی کنم
بامدی بکوی چسب ترک می کنم

این جان عاریت که بجایه سپردوست
روزی خوش بوینیم و تسلیم می کنم

خیال روی تو که بگذرد بکشت چشم
بیا که بس کرد ز شایسته مردم تو
بجوی مرده وصل تو تا سحر شد و روش
سحر سحر شک و غم سحر سحر بی داشت
سرا می نگه که است منظر می نمی بینم
خست و ز که دیدم رخ تو دل گرفت

دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بکجج خانه دل مسکینه بچشم چشم
براه باد نهاد چسب رخ و چشم چشم
اگر نه خون دلم می گرفت دامن چشم
منم ز عالم این گوشه و معین چشم
اگر رسد حلالی خون من بگردن چشم

بمردنی که دل در دست حافظ را
مزن بناوک دل در مردم افکن چشم

بر در دوست شینیم مرادی طلسم

خبر ناز در میخانه کشادی طلسم

زاد راه حرم وصل نذاریم مگر
 شک آلوده ما که چو روانست
 چون غمت را نتوان فیت کرد در شاه
 لذت دماغ غمت بر دل ما باد حرام
 ما بود نسخه عطری دل سود ازده را
 نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
 عشوه از لب شیرین تو دل خوشتر بجان

بگدائی ز در میبگذر ازادی طلیم
 بر سالت سوی او پاک نهادی طلیم
 ما با امید غمت حاضر شادی طلیم
 اگر از جو غم عشق تو وادی طلیم
 از خط غالب سای تو سواد می طلیم
 مگر از مردک دین مدادی طلیم
 بشکر خنده لب گفت مرادی طلیم

بدر مدرسه تا چند نشینی حافظ
 خیر تا از در محبت کز شادی طلیم

در دم از یار است درمان نیز هم
 این که میکویند آن خوشتر جسم
 هر دو عالم یک نفس غرومی آوستا
 یاد باد آن کو بقصد جان بهت
 خون دل آن بر کس ستانه نخت
 چون سزا صحت شهبامی وصل
 دوستان در پرده میکوم و ل

دل فدای او شد و جان نیز هم
 یار ما این دارد و آن نیز هم
 نعمت پیدا و پنهان نیز هم
 عهد را بشکست پیمان نیز هم
 وان بر زلف پریشان نیز هم
 بلند را ایام سحران نیز هم
 گفته خواهد شد بدستان نیز هم

از جهان کهنه ما هم بگذریم با
عاشق از قاضی نترسد می بسیار

چون کز ابدگشت سلطان نیز هم
بلکه از برغومی سلطان نیز هم

محتسب اند که حافظ ساق است
اصف ملک سلیمان نیز هم

با برین در نه پی حشمت جاہ آمده ایم
رهر و منزل ز سر حد عدم
سبزه خط تو دیدیم بستان شبت
لنکر علم تو ای کشته توفیق کجاست
آبرو میرود ای ابر خطا پوش بیا

از بر حادثه اینجا به پناه آمد ایم
تا با تسلیم وجود این همه آمده ایم
بطلبکاری آن مهر کبیاہ آمد ایم
ژدرین بحر کرم غرق کنایه آمد ایم
ژ بدایوان عمل نامه سیاہ آمد ایم

حافظ این حرفه پشمینه و بنید از کما
از بی قافلہ بر آتش آه آمده ایم

عمر سیت با بر اه طلب و نهاده ایم
طاق رواق مدرسه و قیل و قال و نجث
هم جان بآن دوز کس جا و سپرده ایم
ناموس چند ساله اجداد نیک نام
بر یاد ز کشتش سر سودای از طلال

روی اربابی حشلق کیو نهاده ایم
در راه یار سلک کیو نهاده ایم
هم دل بدان دو سنبل جا و نهاده ایم
در راه جام ساقی مهر نهاده ایم
بهمچون نبغش بر سر زانو نهاده ایم

بر روی عید وصل چون قطار کان باه

چشم طلب بر اجسام برو نهادیم

گفتا که حافظ دل سرشته آن کی است
در حلقهای آن جسم کیس نهادیم

مانکوشیم بدو میل بناحق نکنیم
رقم مغلطه برد فرود نشینیم
خوش بر آسیم جهان نظر ابروان
آسمان کشتی ارباب هنرمی سنگند
عیب و بیش تو انگر بکم و بیش بد است
گر بدی گفت حسودی رفیق ریخند

جامه کس سیه و دل خود از رق نکنیم
سرق بر ورق شعبده طبع نکنیم
فکر بس سیه و زین مغزق نکنیم
تکیه آن به که برین سقف معلق نکنیم
کار به مصلحت نیست که مطلق نکنیم
آو تو خوش باش که ما گوش باحق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت پیکرم برو
و بر حق گفت بدل باش حق نکنیم

من ترک عشق باز می رغبت کنیم
باغ بهشت سایه طوبی قصر حور
هر که نمیشود ز سر خود خیر مرا
این تقویم تمام که چرخ و غطان
نغمه من رس اهل نظر یکبار است

صد بار توبه کردم دیگر نمیکنم
با خاک کوی دوست بر این نمیکنم
تا در میان میگردم بهر بر نمیکنم
نازک که شمع بر سر نمیکنم
گفتم کناست و مکر نمیکنم

یستم بطعنه گفت مرستی می خور
پیرمغان حکایت معقول کنند

گفتند که چشم کوشش بهر صحرانیکند
مغذورم از حدیث تو باور نیکند

حافظ جناب پیرمغان رهنمای هست
من ترک خاکبوسی این در نیکند

نماز شام غریبان جو گریه آغازم نهاد
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم ز راه
بجز صبا و شمال نمیشناسم کس
هوای منزل با آب نه ندکان هست
نه از بلاد بیستم نه از بلاد در قریب
خدای را مددی ای دلیل راه که من

بهاییهای غریبان قصه پردازم
که از جهان نه رسم سفر بردارم
غریب من که بجز باو نیست و سازم
صبا بسیار نسبی ز خاک شیرازم
همینا بر فغان خود رسان بازم
بکوی میکده دیگر علم بر افرازم

ز چنگ زهر شنیدم که صبحی میگفت
مردید حافظ خوش لجه خوش آوازم

هر چند پیر خسته دل ناتوان شدم
ای کلبن جوان برد دولت بخور که من
در شاه راه دولت هر مدتی بخت
از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید

هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
با جام می بکام دل دوستان شدم
ایمین ز شرفش نه آخر زمان شدم

چند آنکه نینچین شدم آنچنان شدم
در مکتب عشق تو چنین نکته دان شدم
گرساکنان در که پیرمغان شدم
بر منتهای همت خود کامران شدم

ممت حوالتم بخایات میکنند
ول حرف صوت وجودم خبر نبود
از روز دردم در معنی کثاده شد
مگر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

دو شتم نوید داد عنایت که حافظا
باز اگر من بعبوکنا همت ضمان شدم

چون باغوت پرست بنوشان نوش کن
بان ای سپر که پیر شوی بند کوش کن
همت درین عمل طلب از میفروش کن
خواهی که زلف یار کشتی ترک پرورش کن
هشدار کوش دل به پیام سرورش کن
ای چنگ ناله برکش ای دق خورش کن
چشم عنایت بمن در دوش کن

ی نور چشم من سخن هست کوش کن
بیران سخن بجز بهر گویند کفمت
سینج خوف لذت مستی بخت
پوشمند سلسله نهاد دست عشق
راه عشق و سوسه اهر من بسی است
رک فوایه شد ساز طرب مانند
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد

سر مست در قبای رفشان جو بگذری
بگوشه نذر حافظ اسپینه پوش کن

خال خط تو سر که لطف مدار حسن

ی ماه روی منظر تو نو بهار حسن

دلبر جانان من بر دل و جان من
 این دل حیران من و اله شیدا می آوست
 از لب جانان من نرسد شود جان من
 زندگی جان من با لب لعش مسباد
 چشمه حیوان من لعل سخن کوی آوست
 روضه رضوان من خاک سر کوی آوست

بر دل و جان دلبر جانان من
 واله شیدا می آوست این دل حیران من
 ز لب جانان من نرسد شود جان من
 بی لب لعش مسباد زندگی جان من
 لعل سخن کوی آوست چشمه حیوان من
 خاک سر کوی آوست روضه رضوان من

حافظ خوشخوان من نقد کلام غنیات
 نقد کلام غنیات حافظ خوشخوان من

و آنیکه صیبت دولت بخیدار دوست دیدن
 از جان طمع بریدن آسان بجه ولیکن
 بوسیدن لب یار دیدن ز دست مگذارد
 فرصت سر غنیمت که این دور روز منزل
 خواهم شدن پستان چون غنچه باول تنگ

بر کوی او کدانی بر خسروی کز بدین
 از دوستان جانی مشکل بود بریدن
 کاخر ملول کردی از دست لب کز بدین
 چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
 آنجا به ننگانی سپاسی درین

آنیکه رفت حافظ از یاد شاه منصور
 یارب بیادش آور درویش بر درین

صبح هست باقی قدری ز پر شراب کن
 دو فلک در رنگ ندارد شتاب کن

روزیکه چرخ از کل ماکون با کند
 زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
 مامور در هدیه و طامات نیستیم
 خورشید ز مشرق سها و طلوع کج

ز نهار کانه سپهر پاپوش ارباب کن
 ما را ز جام باده گلگون خراب کن
 با با جام باده صافی خطاب کن
 اگر برک عیش مطیلبی ترک خواب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
 بر خیز زو و عزم بکار صواب کن

گلبرگ از سنبل مشکین نقاب کن
 ایام گل جو عمر بر رفتن شتاب کرد
 بوی نغمه بشنو و زلف نکا کیر پناه
 بکشا بکشوه ز کس نه خواب مست را
 نشان عرق ز چهره طرف باغ لاله ها
 همچون حباب بی با بروی قبح کشتا

وانکه نقاب بر کشد عالم خراب کن
 ساقی بد و ربا ده گلگون شتاب کن
 بنگر ز تک لاله و عزم شراب کن
 وز رنگ چشم ز کس غنا بخواب کن
 چون شیشه های دین با پر کلاب کن
 دین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظه وصال می طلبد زره و ما
 یارب دعا می خسته دلان مستجاب کن

بگشاید کن و بازار ساحری شکس
 زلف کوی کاو در رسم سر کشی بگذار

بغزده رونق بازار ساحری شکس
 بطره کوی که قلاب بگماری شکس

چو عطر سبای شود ز لعل بنبل از دم با
برون خرام نبر کوی خوبی از همه خورا
با پوان نظر شیر آفتاب کبیر
بیاد ده سرد ستار عالمی یعنی پانا

تو قیمتش بس زلف عنبری بشکن
سزای جوریده رونق پری بشکن
باروان دو تا قوس مشتری بشکن
کلاه گوشه آیین دلبر بشکن

چو عند لب فصاحت فرو شدی فطم
تو قدر آن سخن بختن دُری بشکن

ای آفتاب آینه دار جمال تو پانا
آن نقطه سببا که آمد مدار نور
صحن برای دیده شستم ولی چسود
برخوست بوی گل در آشتی داری
تا آسمان ز حلقه کوشان ماشود پانا
در اوج ناز نعمتی امی پادشاه حسن
در پیش خواجه بر سر کد این جهانم

مسک سیاه مجمره کردان خال تو
عکس است در حدیقه بنشین خال تو
لین گوشه نیست ز خو خیل خیال تو
ای نوی بیمار ماخ فرخنده فال تو
گوشوه ز ابروی همچون طال تو
بارب مباد تا بقیامت زوال تو
شرح نیاز منت کسخه با طال تو

حافظه دین کنت بر سر کشان سبب
سودای کج مبر که نباشد مجال تو

بجان سپیر خرابات حق صحبت او

که نیست در بر من خبر هوای خدمت او

چراغ صاعقه آن جناب روشن باد
بهشت اگر چه نه جای کناه کار است
نمیکنند دل من میل ز بد تو بدلی
بر استانه میخانه که سری بینی با ما
بیار باده که دو ششم سروش عالم عیب
دلا مبر طبع از لطف با نهایت دوست

آه ز دگر منم شمشیر محبت او
بیار باده که مست نظر م بر حمت او
بنام تو اجه بگو ششم فرد دولت او
مزن بیای که معلوم نیست نیت او
نوید او که عام است بیض حمت او
نه نیست جز کرم خلق لطف رحمت او

مدام حق فر حافظ بیاد هر کرد است
مکرز خاک است باریت بوطنیت او

Handwritten purple scribbles

کلبش شمس میدستانی کلعدار کو با
هر کل نو ز کفرخی یاد همی کند ولی
من فروشی کلم نیست تحمل ای صبا
جلس ز غمش را غالیه مراد نیست
فت مکرز لعل من بوسه نداری از رو
مع سحر ز خیر کی لاف ز عارض تو نزد

باد بهار مرو ز باد تو شوک او کو با
آتش سخن شو کجا دیده اعتبار کو
دست ز دم سخن دل بهر خدا ز کار کو
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف بار کو
مردم ازین همسوی قدرت اختیار کو
خصم نه بان دراز شد خنجر آسار کو

ناظر اگر چه در سخن خازن کنج حکمت است

در غم روز کار دون طبع سخن نیکو

مطرب خوش فواکه تازه بتازه نو بنو
بر زحیات کی خوری گزیده ندام می خوری
باصغی چه یعنی خوشنشین بخلوت
شاهد دلربایی من میکنند از برای من

باده دلکش بخور تازه بتان نو بنو
باده بخور یکبار از تازه بتان نو بنو
بوسه ستان روی تازه بتان نو بنو
نقش نگار نک بوتازه بتان نو بنو

باد صبا چون بگذری بر سر ثوی آن پر
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
بر قصد جان عشاق بر دو چشم مبتت
از سوز سینه هر دم دو دم بسبر بر آید
تا کی که بوز دل باشد چو مرغ بسمل باد
گر بر لبم نمی لب یا بم حیات باقی

خوشتر چشم دریت چشم جهان ندیده
که این کس گشته بوده گاه آن کس گشته
چون بود چند شام در آتش آرمیده
از زخم ناوک تو در خاک خون طپیده
اندم که جان شیرین باشد لب بر سیده

گر خاطر شرفیت بچید شد ز حفظ
باز آ که توبه کردیم از گفتم و شنیده

از من چه بدام شو که تو ام نوردیده
از او من تو دوست ندانند عاشقان
چشم بداز تو دور که در حسن دلبری

آرام جان منو سلف بیده
پیر این صبور ای ایشا ندریده
خط در جمال یوسف مصری کشیده

از چشم و بهر هیچ کز نیت مباد
منعم مکن ز عشق و می ای مفتی زمان

درد لبری بغایت خوبی رسیده
معدور و دامت که تو اور اندین

بهر ز شکر که در او است خطا
پیش از حکیم خویش مگر کشیده

ای که با سلسله زلف دراز آمده
آب آتش بهم آینه از لب لعل
زهد من با تو چه بنجد که به پیغامی دلم
ساعتی نماز مفر ما و بگردان عادت
آفرین بر دل نرم تو که از بهر خواب

فرصت مباد که دیوانه نواز آمده
چشم بد دور که خوشش شعبده با آمده
مست آشفته بجنون که از آمده
چون بپریدار باب نیاز آمده
شسته غمزه خود را نم از آمده

گفت حافظ بدت خرقه شراب آلوده
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

دوش رفتم بد میب که خواب آلود
آمد افسوس کنان مغجبه پاره فروش
به هوای لب شیرین و دهنان چیدگنی
بلمهات گذران منزل پیرو مکن
لغتم ای جان جهان دفتر کل عیبی نیست

خرقه زد این سجاده شراب آلوده
گفت بیدار شو ای بهر و خواب آلوده
جوهر روح بیاوت مذاپ آلوده
حالت شب بیهوشی شراب آلوده
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

آشنا بان عشق درین بح عمیق
غرور کردند با آب آلوده

گفت حافظ بردونکته بعل معرور
آه ازین لطف با نواع عتاب آلوده

سحر کا بان که مخمور شبانه نکار میفرود شمع عشوه داد ز ساقی گمان ابروشیندم برو این دام بر مرغ در گزیده نذیم مطرب ساقی همه دست سر اخالی است از بگامی نواز بده کشتی می تا خود بر ایتم	آز فتم با ده در چنگ و چغانه آه امین شستم از مکر زمانه آه ای تیر ملاست از نشانه آه غنقار المندست آشیانه خیال آب و گل در ره بهبانه آه خرقه نیست ایمر و بیکانه ازین در بامی ناپید اگر آنه
---	--

وجود مانع است از این حافظ

آه تحقیقش فسوس است فبانه

عید است موسم کل باقی بیار با ده زین به پار سانی بگرفت خاطر من در مجلس صبحی دانی چون خوشتر نماید کل رفت ای صریحان غافل چه شبینند	هنکام کل که دیده ست بی می قرح نهان ساقی بده شترانی تادل شود کشاده عکس عذار ساقی در جام می قناده بی بانگ عود و چنگ بیار جام با ده
--	---

این بکده و روز دیگر کل را غنیمتی دان
و اعطی که دی نصیحت میکرد عاقبتش را

که عاقلی طرب جوی باشد آن ساده
امروز دیدش مست تقوی با دوازده

مطرب چه پرده ساز شاید اگر بخواند
از نظم شعر حافظ در زم شاه زاده

نصیب از خرابات کرده است آله
تشی که در از شن جام می نصیب افتاد
مراد ما از خرابات چونکه حاصل شد
غلام همت رندان بی سرو پایم
بجو زاهد سالوس خرقه پوشش و روی
تو خرقه از برای هوای پویشی

درین میانه بگو صوفیا مرا چه کنایه
هر آنجگر کنند این کنایه از دور خواه
دل از خانقاه و مدرسه بگشت پیام
که هر دو کون زید نیز در شان پرگاه
که دست رق در از است استین کون
که تا بذر ق بری بندگان حق از راه

برو کدای دور کرد ای شو حافظ
تو خود مرا و نیای بی مکرشی اند

دصال اور عمر جاودان به
بخلم دعوت ای زاهد مغرما
گلی کو با پمال سرو ما گشت
جو انار متاب از بند پیران

خداوند امر آن ده که آن ده
که این سبب زان پستان به
بود خاکش ز خون انخوان به
که رای پیر از نخت جوان به

دلا د اتم کد ای کی او شبار
بدایغ بندی مردن درین در
اگر چه زنده و در آجبات است

بجلم او که دولت جاودان است
بجان او که از ملک جهان به
ولی شیراز از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست تکر
و بسیکن کفنه حافظ از ان به

ای که در کوی خرابات مقامی داری
بو می جان از لب جان بخش فرج می شنوم
ای که باز لفظ یار گذاری سب روز
ای که با باد دل آرام گزیدی خلوت
کامی را می طلبد ز تو غیر سی چه شود با
چون بن کام و فاکر چه بتانی بنود
خال مشکین تو خوشدانه عیش و تله
ای صبا سوختگان بر سره منتظریم با نا

جم وقت خودی از دست بجای داری
بتنوائی خواجهر اگر حسن بشامی داری
فرصت باد که خوش صبحی بشامی داری
تو غنیمت شمزین لحظه که کامی داری
تو بی امر و درین شهر که نامی داری
میکنم تکر نه بر حور قیامی داری
بر کنار حنیت ده که چه دامی داری
از ان یار سفر کرده پیامی داری

بس دعای سحرت مویس جان چه اید و چه
تو که چون جادو شب خیز غلامی داری

چون در جهان خوبی کامر و ز کامراری

باشد که عاشقان را کامی ز لب باری

در حجر مانده بودم باوصبار بایند
 از باد و وصالت که جرعه بنوشم
 آنچه بوی وصلت در حشر زنده کردم
 تیرگی از تو خوردم در دیکه از تو بردم
 تا چند همچو حنمت در عین ناتوانی

از بستان صلوت بوی امیدوار
 تا زنده ام نوازم این بوی سار
 سر بر نیارم از خاک از روی سراسر
 اگر شمه بدانی دانم که رحمت آری
 تا چند همچو زلفت در تاب بفرار

آخر عمر کن بر حال را حافظ
 تا چند ناامیدی تا چند خاکبار

پدید آمد ز موم بیوفائی
 کسی که فصل است در دهر مرده
 ولیکن جاہل است اندر نعم
 نه بخشندش می از بخل اساک
 خرد در گوشش بوشم دور مسکنت
 قناعت را بصاعت میانی تو

نماند از کس نشان شتائی
 نمی یابد رخسارم بکرم بانی
 متاع او بود درم بهائی
 اگر خودنی کمثل باشد سنائی
 بر وجه بر بکن در بسویوائی
 درین در عناکری دوائی

بیا حافظ بجان من بند کن گوش
 که که از یاد رفتی بر سر آئی

ترا که هر چه مرا دست در جهان دار

چه غم ز حال ضعیفان تا توان داری

بخت یار کرت صد هزار تیر جفا
 بخواه جان دل از بنده روان بشنا
 بکش خجایی قیامت آباد لا و خوش مسایش
 بنوش می که سبک و خطر یفندام

بقصد جان من چست در کمان دار
 از حکم بر سر آزادگان روان دار
 از سهل باشد اگر یار مهربان دار
 علی مخصوص در اندم که سرگران دار

چو گل بدامن ازین باغ میسر حافظ
 چه غم ز ناله فریاد باغبان داری

خوش که دیاوری فلک هر روز دور
 ساقه بترد کانی عیشم ز دور داری
 آن کس او فدا خدایش گرفت و
 در کوی عشق شوکت شاهی نمیخزند
 در شاه راه جا به بر که خطر بسی است
 یک حرف صوفیانه بگویم اجازه است

تا سگر چون کبی چه شکرانه آور
 باشد که از دم غم دنیا بدر بر
 بس کن تو باد تا غم افتادگان جور
 اقرار بندی کن چسار جاگری
 آن به گزین گروه سبکبار بگری
 ای نور دیده صلح باز جنگ دار

حافظ عبا فر قناعت زخ مشوی
 نین کار بهتر از عمل کمب آگری

دیدم نجواب دوش که مایی بر آمد
 تعبیر رفت با سفر کرده میسر آمد

از عکس روی او شب بجزان سر آمد
 ای کاش هر چه زودتر از در در آمد

حاجم نثار کرد می آن یار دلنواز مایه
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
ذکرش بخیر سانی فرخنده فال ما
حامان زفته چه دانند قدر عشق
فیض نزل نمود روز را آمدی بست

کو چو روح طبع کنان در پر در آمد
و آنم پیام با خط دلبر آمدی
گو کرد نام با قرح با غم آمد
در بادلی بجوی دلبری مر آمد
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

وردیگر شبیه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه بنیر پرورد آمدی



زای صاف کرد و نخته شود پیر خامی
روز با رفت که دست من عکین گرفت
تو صحرایی که شب هر زمی صاف شد
مخ غزیرک بدر صومعه اکنون نرود
کله از راه خود بین نکتم رستم است
سر و ما که بجز آمد تماشای چمن پناه

گر چه پناه رمضان است بیاد و جامی
ساقی شمشاد قد و ساعدیم ندانی
بود آبا که کند یاز در و آشامی
نه نهادست بهر مجلس عطی دانی
نه چو صبحی بدمد و پیش افند شامی
بر سانش ز من ای یک جبا پیغمانی

حافظا کردند در دولت اصف و میر
کام دشوار بدست در از خوه کامی



سلامی چو بوی خوش آشنائی

بدان مردم دیده روشنائی

دردی چون در دل با پاسبان
 رفیقان چنان عهد صحبت بستند
 نمی بینم از هم زبان باری هیچ
 می صوفی فکس کجا می فروشند
 دل خسته ام را کز تن همتی هست
 مرا که تو بگذاری ای نفس طامع
 ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
 بیاموزمت کمیای سعادت

بدان شمع خلوت که با پاسبان
 که کوئی نبوده است خود آشنائی
 دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
 که در تا بم از دست زهد ریائی
 نخواهد ز بسکین جان بومیائی
 بسی یادشایی کنم در کدائی
 فرو شدند مفتاح مشکل کدائی
 ز هم صحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران سکایت

چه دانی تو ای بنی کار خدائی

تا بدان سخن غم از دل بر کنی
 کی زنی از خوش تن لاف منی
 گردن سالوس تقوی بشکنی
 جمله رنگ آمیزی تر دهنی

نوش کن رطل شراب بکنی پان
 چون ز جام پنجدی رطلی کشی
 دل می در بند نامردانه وار
 سیل سان شود ر قدمی همچو ابر پان

خوشی در راهی معشوق افکنی

خیر جبهی کن چو حافظ تا مگر

مراد بخش دل بگیر من باشی
 دمی آیس دل سو کو ار من باشی
 گز آهونی چو تو یکدم شکار من باشی
 بجای اسک و ان در کنار من باشی
 گرت ز دست براید ز کار من باشی
 تو زان میانه خداوند کار من باشی
 گرم او انکهی قرض دار من باشی

از عهد بگردم که یار من باشی
 بی بکلبه احزان عاشقان آبی
 و در غزاله خورشید صید لاغرا
 ان نیمه ادره بنیم نجواب نمیشی
 ان چمن که تیان دست عاشقان کیند
 خسروان ملاحظت به بندگان بازند
 به بوسه کرد و ولبت کرده و ضیغه من

مگر تو از گرم خویشن یار من باشی

من را چه حافظ شهرم جوی نمی ازرم

ساقی نامه

سرفتنه دارد در روزگار
 نمی بنسیم از دور کردن گفت
 دلال مننه در جهان نهیبار
 که این منسرل در دجای غم هست
 همان مرحله است این پایان دو
 چه خوش گفت جمشید با تاج کج
 معنی بزنجک در ارغنون باها
 مگر طهرم یابد آسایشی
 معنی بزنجک آن نوای سرود
 از اسپهان شزده فرصت
 معنی نوای طبر ساز کن
 که با غم منم بر زمین دوخت پای
 معنی کجائی بگلبانگ عود باها
 بستان نوید سرودی فرست

من سستی فتنه چشم بار
 ولی نیست در وی مجال گرفت
 که در سر نالکد در قرار
 درد امله شادمانه کم هست
 که کم شد درو شکر سلم و تور
 بیک جو نیز زده برای سپنج
 بیزاردم فکر دنیا می دون
 که از غم منم بود با وی آلایشی
 بگوهر ریغان باو از هر دو باها
 مرار عدد و عاقبت نصرت هست
 بقول غنزل نغمه آغاز کن باها
 بضر با صولم بر آورد جاے
 بیاد آور آن خسروانی سرود
 بیار آن رفته درودی فرست

برندان تو خوش نغمه آوازده
 بمستی وصال شرح الحالت رود
 کفی بر دنی زین کت چنگ نیست
 خروشیدن دف بود سودمند
 بر در دمندان دوامی رسان
 دمی چنگ در خروش آوری
 من از دیده بنامیت زنده رود
 ز بلبل چمنها پر از غلغل است
 زنی آتشی در دلم افکنی
 بهم بزنی خانمان غنم باها
 با بسوزایان صدای بزین
 لای بیسه به شاه هشتم
 که قول من از قول دانا پسند
 بچنگ و رباب بنای و دنی
 که بچار کار آتونی چار ساز
 دمی پیش دانا به از عالمی است

مغنی دف و چنگ را سازده
 بی ن که صوفی بحالت رود
 مغنی پیا بمنت جنگ نیست
 شنیدم که در غنم رها نکرند
 مغنی کجائی نوائی رسان
 مانا که خوشم بخوش آوری
 و بنمای راه غنم برود باها
 مغنی کجائی که وقت کل است
 مغنی چه باشد که لطف کنی
 درون آری بگرخو دیکدم
 مغنی کجائی نوای بزین
 و خواهد شدن عالم از ماتی باها
 مغنی بیانش نو دکار بند
 غنم که آر در بسیار صغی باها
 مغنی که قول بردار ساز باها
 می دور کن کردلت در غنم است

معنی کجائی نزن بر لب
 که با هم نشینم و عیشی کنیم
 بیاسافی از من بر پیش شاه
 دل بی زوایان مسکین بجوی
 بیاسافی آن من که حال آورد
 بمن ده که بس تاده ام
 بیاسافی از می ندارم کنزیر
 که از جور کردن کجبان آدم
 بیاسافی از باده های کهن
 چو بستم کنی از می بغیثت
 بده تا که کردم پشرف جام
 بیاسافی آن می که روحام حس
 بیاسافی آن باده ذوق بخشیر

تهمتن صفت درمیدان کنیم

بیاسافی از باده بر کن لب
 دمی خوش را بریم و خوشی کنیم
 بجوی این سخن کی نشه جسم کلاه
 پس آنگاه جام جبن ابین بجوی
 که امت منزاید کمال آورد
 دیزین دور بی اصل افتاده ام
 بیک جام باقی مراد استیکر
 روان سوی دیر معنان آدم
 بجام پیانی مرامت کن
 بمستی کویم شرودی خوشت
 چو حجم اگر از سر عالم ندام
 زندلاف سنائی اندر عدم
 بده ناشینم بر پشت حش

بکام دل آهنگ جولان کنیم

بیاساقی از نالمن پسر کشی
 قلیج بزکن از می که می خوشن بود
 بیاساقی از یوفانی عسر
 که می عمر باقی به بخشایدت
 بیاساقی امین چه باشی که دهر
 درین خویشان عرصه رستخیز
 بیاساقی آن جام صافی صفت
 بده تا صفای درون آورد
 بیاساقی آن کیمیای مستوح
 بده تا پرویت کشایند باز
 بیاساقی از می بنه محلسه
 حباب میت داد این نیکه یار
 بیاساقی آن جام چون مهر ماه
 که شد باغ روحانیاں بسکتم
 بیاساقی آن باده لعل صفت
 ز تیغ و خرقه بلوالم تمام

که از خالی آخونه از آتش
 حصو صا که صافی و بخشین بود
 مترس و ز می کن کدانی عمر
 در می هر دم از عیب کشتایدت
 بر آن کت خون بریز و بفر
 تو خون صراحی باغ بر بریز با
 که در دل کشاید در معرفت
 دمی از کدورت برون آورد
 که با کنج قارون دهد عمر فوج
 در کامرانی و عسر دراز
 که دنیا ندارد و فایده
 که چون باد در دافسر کعباد
 بده تا زخم بر فلک با هر گاه
 درینجا چرخه بندت نسیم
 بده تا کی از زهد ترویر لاف
 می بین کن هر دور او السلام

محمّد

در عشق تو ای صنم چنانم | اگر تاهستی خویش در کمانم
 هر چند که زار و ناتوانم | اگر دست دهد سزای جانم

در پای مبارکت فشانم

هر چند که مری ترا خوست بانم | کم کن تو جفا که آن نه نیکوست
 اگر زانکه دلت ز آه من دروست | یک ره بسرم گذر کن ایدوست

انکار که خاک است نامم

تو بخت که از سر نیازی | با حضرت چون تو دل فواری
 معروض کنم نهفته رازی | سپهبا که چو پوشا همبازاری

شرف دید در آشیانم

لغتم که تو کشتیم زاری | زین پس هر محبت سپاری
 در دل رسم و فایز کاری | تو خود سر وصل مانداری

من علوت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا بگویم | بیرون ز کل و فغان بگویم
 الا ره بندگی که بگویم | اسرار تو پیشش بگویم

اوصاف تو پیشکش سخنم

از کوی وفات بر سخنم
من مهره مهر تو ز پر زخم

از سر زبری به تیغ نیت زخم
ور زانکه گنند ز پر زخم

الاکه پر زردا سخنم

هر یک بصفایه از سهیل
مجنون نیم از بهای لیلی

از کز دم پیش خیل
خو تو نکم بغیب ریل

ملک عجب حرم تمامم

آشفته و تیره دل چو موت
شب نیست که از فراق هیت

شتم ضهاد آرزویت
هر چند نمیرسم بکویت

زاری بفلک کسیر با هم

جز راه فرار من نبودند
گر نام تو آن دم بگویند

آنها که شان عشق جویند
حاکم من زار چون بگویند

سریاد بر ایدار روانم

دایم بمراد دل با من
هر حکم بر سرم بر آنی

ای وصل تو اصل شادمانی
با حافظ خود بگو عیانی

سهل است ز جوتن مرا نم

فی النصیحة

بر تو خوانم ز دفتر حشلاق هر که بجز اشدت حبس که بجفا غم مباحش از دخت پایه فکن از صدف یاد گیر نکته حلم	آیتی در وفا و در بخشش با محو کان کریم ز بخشش هر که بسنکت زندم بخشش آنکه سر برودت کمر بخشش
---	--

وله

چنین میگویدت در باغ بلبل شراب ارغوانی را بدست آر غنیمت دان وصال گل غنیمت ز حافظ گوش کن این چند یکدم	جام از کف منه در موسم گل بده جامی که ز بدم نیست در کار بمی خوردن مصمم کن غنیمت مزن بی جام دم و اصد اعلم
--	--

فی التکایة

بگوشش پوششهای باغی نندارداد که ایغریز کسی را که خوار است نصیب آب ز مزم و کوزه سفید نتوان بچو	ز حضرت احدی الا آله الا الله یقین بدانکه نیابد بر و من نصیب کلیم بخت کسی را که بافتند سب
--	--

فی التایخ

صباح جمعه بدو سادس از بیع اول	چو از دم غم آناه بروی شد ز ایل
-------------------------------	--------------------------------

<p>سال مفصلت چهار از هجرت در پنج و در دنا سفکجا دهد و دی</p>	<p>چو آب حل شد مین دقیقه آنونکه عمر با زیچ رفت بجای صل</p>
--	--

وله ایضاً

<p>برادرخواج عادل طاب مشواه بسوی روضه رضوان سفر کر علیل عادتش پیوسته برخوان</p>	<p>پس از پنجاه و نه از حیاتش خدا را ضی ز افعال و عقاشش وز انجا فهم کن سال و فاشش</p>
---	--

وله ایضاً

<p>بها کنی و الدین طاب مشواه بوی میرفت از جهان این بیت میخوانند بطاعت قربا یزد میتوان یافت بدین دستور باز بچ و فاشش</p>	<p>انام هست و شیخ جماعت بر اهل فضل و ارباب بلاغت قدم نه از ترا هست استطاعت برون آرزو و قرب طاعت</p>
---	---

وله ایضاً

<p>لا ایدیکه آن منزه فرزند بجای لوح سیمین در کنارش سال باؤصاد و ذال کعبه بسوی حنت الاعلی و ان شد</p>	<p>چه دیدارند رحم این طاق نکین فلک بر سر نهادش لوح سیمین زدور هجرت میمون احمد فرید عهد شمس الدین محمد</p>
--	---

فی الرباعیات

جز نغمه تو هرگز نیاید مارا	جز نقش تو در نظر نیاید مارا
حقا که بچشم در نیاید مارا	خوش آمده خواب همه را دیده

رباعیه

پنهان زرقیب سفله بستیز و بیا	بر کبر شراب طرب انگیز و بیا
بشنو ز من ای کار بر خیز و بیا	مشو سخن خصم که نشین و مرو

رباعیه

کسر بالب بر خنده ندیدست مرا	روزی که فلک از تو بریدست مرا
من دادم و آنکه آفریدست مرا	چندان غم بجز آن تو در دل دارم

رباعیه

آن مرد منم که می نشام بسزا	شایان تر ابدش و علم و سخا
امروز نکرد حاجت یاد مرا	بدخواه چه کید کرد تا که که از آن

رباعیه

بوس از لب آن سرو گل اندام طلب	باد و ستین و باد و جام طلب
تو از سر زخم خویش مجام طلب	مخروج و راحت چو راحت طلب

رباعیه

در موسم گل ترک کنسم با دونه تاب	مگر با اتفاق اصحاب با تاب
کای بخیر از فضل گل ترک شراب	بل ز چین نعره زان داد جواب

رباعیه

روی دل حسنه بختیاران بهوت	ی قبله هر مقبل آمد کویت
فردا بگردام دیده بنیدر دیت	مروزی کسی که تو بگرداند روی

رباعیه

سب نوش نه دو هفته طرف کلمت	ی سایه آفتاب لاف سیمت
وی صبح جنبیت کش روی چو هست	ی شام عله اخط مشکینت

رباعیه

نه وقت نشاط و عیش با اصحاب است	مروزی که روز فرقت اجباب است
می هست ای عرفی نایاب است	شیار از آن نهم که می نیست مرا

رباعیه

مانند بزی چهره ز من نهیاد است	ن ترک بر بچر که قصد جان داشت
لقناری بی هیچ طمع نتواند است	نم دهن تنگ تو کو بی هیچ است

رباعیه

با آنکه دلم در غم غنفت خون است
در زلف تو بچاره غریب است دلم

حسن تو ز ادراک خرد سیر و نیت
یار بکه در آن شام غریبم چون است

رباعیه

تو بدر و خورشید را بنده بکست
ز از روی که از شعاع روی من تو

تا بنده تو شد دست تا بنده بکست
خورشید منیر و ماه تا بنده بکست

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دم غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم

بر کردن دل شد دست صمصام غمت
تا خون حکم میخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ هر زلف تو ام در جنگست
شد پسته تنگ دلم را روزی

هر لحظه دلم را بلبت آهنگست
یار بکه دل خسته چه روزی تنگست

رباعیه

در کو تو بویخانه ترا انگس نیست
در بسبیل طنابت او بخته ایم

نزدیک تو بیگانه ترا از کس نیست
ز از روی که دیوانه ترا از کس نیست

رباعیه

در شوخ و دلبری بت من جان است
بیچاره دلم بول او شتاق است

بیچاره دلم بول او شتاق است

کمان من درویش آمد	آونی نمکی بر جگر ریش آمد
دیدم که ز تو شوم روزی دو	دیدیکه بهمان روز بدم پیش آمد

رعیت

ست که دم ز روز وفادار من شد	هر راهرو یک بود نزد امن شد
بست این غنیمت بروز	چون مردند بیدار که است تن شد

رعیت

ضای آسمانی شد	کار تو همیشه شادمانی باشد
ممی زد دست تو خوش کنم	سرمایه عمر جاودانی باشد

رعیت

خجسته زلف یار جانی طلبید	وز مند بلا که شامی طلبید
بشیر کشش بروی جانان کردم	چون حاجب و نعل بهائی طلبید

رعیت

بست بر پرده مه میکردد	باز از تکبر تنه میکردد
را خجل و دروغ زن میکفتی	بیدار است که روی که میکردد

رعیت

راه طلب تو خاسته ما دارد	آورا هر ویکه این قدمها دارد
--------------------------	-----------------------------

دانی که روشناسی عقل است آنکو	بر چهره جان چراغ ضمها دارد
------------------------------	----------------------------

رعبیه

روزیکه فراق از تو دورم سازد	وز بهجر رخ تو نا بصورم سازد
گر چشم بروی دیگر می کشایم	حق نمک حسن تو کورم سازد

رعبیه

زان باده دیرینه و دهنقان پرورد	در ده که بساط عمر طی خواهم کرد
بستم کن و بهجر ز احوال جهان	تا سر جهان بگویمت ای سر مرد

رعبیه

یار چینی کرد بخت شوریده چسود	شادی چون دید ایندل غم دید چسود
آن مردم دید بود کرد دیده برفت	چون مردم دید نهیست ز دیده چسود

رعبیه

یا کار بکام دل محسوس شود	یا مرغ دلم بر فلک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا	کا بواب سعادت همه مفتوح شود

رعبیه

ایام سباب است شراب اول تیر	هر غمزه هست و خراب است اول تیر
عالم همیست بر خراب است خراب	در جای خراب هم خراب اول تیر

رعبت

آغاز بری نهاد و پیمانہ عشر	گرفت کرد و پیرایه عشر
حمال مانہ رحمت از خانہ عشر	ایچو اوجہ خوش خوش کشید

رعبت

خوش خوش بر ایشان بتوان خود بزر	بہان صید توان کرد بزر
کان نیز چگونه بس آورد بزر	کلہ دار جهان ست بہین

رعبت

کفتم من بود از دہ چاہ بسیار	عینش او بخت از روی نیابا
در عین خوش آویز نہ در عمر دراز	کہ بیم بکیر و زلفم یکندار

رعبت

باتوت بنوک من و سفتم تا ہروز	من ان نعم تو می کفتم تا روز
ہم با دل خوش تن نکفتم تا روز	تو کہ یکس نیست تو ام کفتم

رعبت

اسرار کم ز خواجہ قنبر پرس	روی ز کتند و خبر پرس
حشر چشمہ او ز سانی کوثر پرس	شہ فیض حتمی ای حاقطہ پرس

رعبت

ایدوست دل از جفای دشمن در کز با اهل هنر دیگر که میان بکشتای	بارای نگو شراب روشن در کز وز نا اهلان تمام دادم سر
--	---

رعبیه

چشم تو که سحر بابل است آتادش آزلف که گرد حلقه در کوشن جمال با	حقا که فسونها زد و از یادش آویزه زد در نظر حاتم باوش
--	---

رعبیه

بس که چمن جمال خنده کل سروا چه آزادی خودی ناز و	آه که بر این دو کجاست هر کل از راستی که داشت شد بند کل
--	---

رعبیه

چون جامه تن بر کشد آن سگین جمال در سینه دشمن نازکی بتوان دید	حقا که نظیر خود ندارد و بمثال مانده سبک نزه در آب لال
---	--

رعبیه

هر که کنی با من شمع چکل با در دیکه من از غم تو دارم بر دل	نزد من اگر چه هست کاری مشکل دل داند من دادم و من آنم و دل
--	--

رعبیه

از یار و فاکه دید نامن بینم	راحت از حفا که دید نامن بینم
-----------------------------	------------------------------

از عسر و فاقه دید تا بسنیم	و عسر منی بوفانی حکیم
----------------------------	-----------------------

رعبیه

وز آرزوی گذشته کم بگویم	ن بگره ز جام باده دلشاد کنیم
یکی لحظه ز بند عقل آزاد کنیم	وین عاریتی زبان زندانی و ما

رعبیه

یا نفخه کز اراد ب می شنوم	و از پر مرغ طرب می شنوم
القصه حکایتی عجب می شنوم	باو حدیثی ز لبتن می گوید

رعبیه

مانند صراحی اشک گلگون کریم	بهر تو من ز شمع آشنردن کریم
چون مال اجنک بشنوم خون کریم	ن ساغر باده ام که از دل تنگی

رعبیه

گرمی تو دمی بر آورم نامردم	تا چو شبی با تو پروز آوردم
از چشمه نوش آبدار تو مردم	هر که نترسم پس ازین کجایات

رعبیه

وز حشرت لعل آبدار تو مردم	آرزوی بوس و کنارت مردم
---------------------------	------------------------

قصه حکیم د راز کو تاہ کنسم	باز آ باز آ اگر اشطارت مردم
----------------------------	-----------------------------

رہائے

من ترک تو ای نکار آسان بندہم	آپستین ز مرد و حطت جان بندہم
یا قوت لبست کہ قوت جان ہمرا	آزابد و صد ہزار مر جان بندہم

رہائے

من صل عمر خود ندارم جز غم	در عشق تو بار خود ندارم جز غم
یگ ہدم و ہمرا ز ندارم نفسی ہا	یک مونس غم سحر ندارم جز غم

رہائے

ای باد بجز راہ دل داری من	آزاکہ نباشد عمر از زاری من
تو خفتہ ہمہ نازت سجاد راز	آباداری خبر بیداری من

رہائے

گویند کہ فردوس من بن خواهد بود	فردای ناب جو رعین خواهد بود
گر مای معشوق کزیدیم چه باک	چون عاقبت کا چنین خواهد بود

رہائے

با آنکہ نہد مہر و مہ از صد تکین	بر خاک جناب تو شب و روز چین
از دست دل و دیدہ تنگم نشان	در آتش اشطارت و فراع منشین

رہائے

چون بادہ ز غم ہم بایدت جو شنیدن	با لکرم نمیتوان کوشیدن
سبز است سرت باه از آن دور مدار	می بر سر سبز تو شن بود کوشیدن

رہائے

ای شرم زده غنچه استوار تو	حیران و خجل ز کس خسوار تو
کل با تو برابری کج آرد کرد	کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

رہائے

تا کی بود این جور و جفا کردن تو	بپوده همه خلاق آزدن تو
تینغت بست بل دل خون آلود	ثر بر تو رسد خون تو بر کردن تو

رہائے

چشمیت که فریب رنگ میبارد از و	ز نیهای تیغ جنگ میبارد از و
بس و در طول کشتی از بیم نغان	آه از دل تو که سنگ میبارد از و

رہائے

آن باز طرب سکار بر دستم نه	آن ساغر چون نگر بر دستم نه
آن لطف چو زنجیر که پدید بر خوه	دیوانه شدم بیار و در دستم نه

رہائے

قام بهشت و فرخ عقد کشای
ناکی بود این کرک ربانی از خاک

مارانگزارد که در انجم ز پای
سر سنج پیشه افکن ای تشکر خدای

عجایبه

کل را دیدم نشسته بر تخت شوی
من جفلم دینی گشته مرا می سوزند

کفتابش نور استی امرد در
ای دای ترا که پیر بر کهنه

عجایبه

کل گفت اگر دستم کرد آشنی
بایسکنی مرا چنین میوزند باها

بگر بختمی اگر ره می داشتی
ای دای بن کر کنی داشتی

عجایبه

گرچه من افتاده این دام شوی
ما عاشق رندوست عالم سویم

از بس که خراب باده جام شوی
باها نشین و گرنه بد نام شوی

عجایبه

باشاد شوخ سنگ بار بجا دنی
چون گرم شود ز باده مار کوی

کنجی و کبابی و بی شیشه دمی
منت نبرم بیک جواز خاتم طی

عجایبه

ایکانش که بخت ساز کاری کردی

یا صبح زمانه بازیاری کردی

تسه من دلارخ و سببین تن | شیرین سخن و ظریف و سببین سابق است

رباعیه

خوش که عمر جاودانی این است | خاصیت روزگار فانی این است
شکام کل دلاره و یاران سمرست | خوش باشم می که زندگانی این است

رباعیه

برو تو در لطافت این سینه روح | خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام | ترسم که سود پای خیالت مجروح

رباعیه

نه دولت دنیا بستم می ارزد | لذت هستی بالمی ارزد
نه هفت هزار سال شادی جهان | با محنت پنج روز غم می ارزد

رباعیه

هر چند آن کسبم که شوقی دارد | بر کردن دل از عشق طوفی دارد
تولدت عشق و عاشقی کی دانی ماها | این باد که کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

اول و با جام وصالم در داد و پ | چون مست شدم دم جفا را سپرد او
باب دو دیده پر ز شاد دل ماها | خاک راه او شدم ببا دم در داد

رہایت

بردار دل ز مادر دہرائی نرند	بانصفا خیر شو پیرش در
ای قلبتانی سخن بنین بقاوی	چون حادثا اگر شوی بپوشش

رہایت

بایار کسی دست در غوش نگرود	تا ترک ز رویم و سر دہوست
بی ز ربت شوخ دیدہ ہرگز پنجم	با آنکہ چو کوہ ہرست در کوش

رہایت

با مردم نیک و بد نمی باید بود	در بادید و دید و نمیباید
منصون معاش خود نمی باید شد	مغرور و بعقل خود نمیباید

رہایت

باجی کجنا جوی میباید بود	وز غصہ کنا ما جوی میباید
چون عمر کرانما یہ مادہ روزست	خندان لب تازہ روی میباید

رہایت

وقت است کہ تن با طرب بخیزند	واندر می و معشوق در با با ویز
بند ناقص سرفانی شد را	در جام و قح خون صراحی ییز

رہایت

ست جو انیم چو بر بود عنان
سیری چو رکاب پایداری کردی

ر عیب

مخروط ورق سخن درانی می کن
دین خامه تزویر بانی بی کن
پوشش نشین که وقت خاموشی
دم در کش و جام باده را بر می کن

لطیفه تمت الكتاب
عامه ۱۳۲۴ هجر
بعون الملک ابوباب

اکثر تالیف طبعش ایجویند
بسان اغنیب طبع مد بکویند

اکثر تالیف
الرفتم ملا آتوق



حد
تو ال

عزیز من
عاطر و
عده
کرم
عزیز من
عاطر و
عده
کرم
عزیز من
عاطر و
عده
کرم

